

# چک‌لندن

ترجمه: خسرو ایار قائم مقامی

تألیف‌نده: رضا سدھسی

# ڈریز کامیابی



KETABZ.COM  
کتاب - ترجمہ - ناول - چاپ



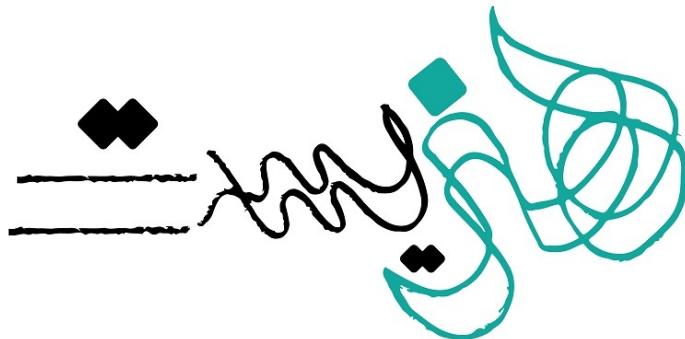
# فرزندان خ

اثر : جاک لندن

ترجمه‌ی : خشایار قائم مقامی

پامقدمه‌ای از :  
رضا سیدحسینی





**WWW.HONARIST.COM**

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.



جک لندن

فرزندان یعنی

ترجمه: خشایار قائم مقامی

چاپ اول: ۱۳۶۱

چاپ دوم: ۱۳۶۳

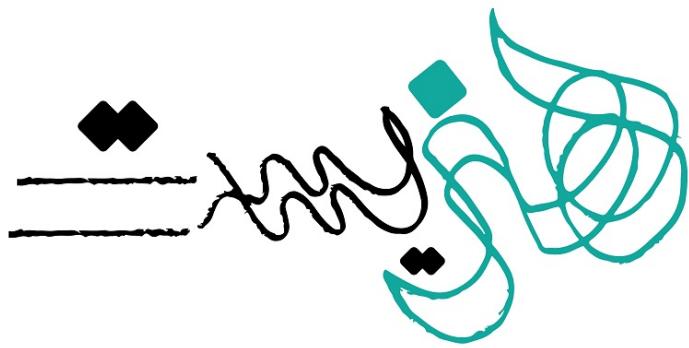
تیوار: پنجه‌زان نسخه

چاپ: حیدری

موزه صفویان عطانی تهران ۹۱ - خیابان ناصر خسرو - تلفن ۱۲۴۲۴

## فهرست

۸_۳	بهجای مقدمه
۳۲_۹	در جنگل‌های شمال
۵۳_۳۳	پیمان پیران
۸۹_۵۶	چون زمانهای قدیم...
۱۱۰_۹۰	دره طلا
۱۴۰_۱۱۷	مردان سرزمین آفتاب
۱۴۹_۱۶۱	بیماری رئیس قبیله
۱۷۱_۱۵۱	نام بوك دروغگو
۱۸۸_۱۷۳	سلطان رازها
۱۹۸_۱۸۹	قانون زندگی



**WWW.HONARIST.COM**

پایه‌جای مقدمه

خدایا به امید تو. سعیه نشیسی ناز نین پادت بخیز. یالاخره مامه  
به مقدمه نویسی افتادیم. امانه و اقامه قصد مقدمه نویسی، بلکه برای کفتن  
نکته‌ای جالب به بہانه انتشار الی از جگ لندن و پیش مختصر در  
باره اینکه تاکتون چه جنبه‌هایی از جگ لندن درجهان و نیز در ایران،  
شناخته شده است و از کدام جنبه‌های او خیلی ها بی خبرند... و هرا؟...  
آن نکته جالب که باید گفت اینست که آمریکائی ها برای قضایت  
در باره نویسندهان خودشان احتیاج به قیم دارند. و به تجربه ثابت  
شده است که این قیم بحیث معمولاً با فرانسوی هاست.

بزرگترین نویسنده‌گان قرن بیستم امریکا را اول فرانسوی‌ها کشف و تجلیل کرده‌اند و بعد امریکائی‌ها یادشان افتخاره است که چه تحفه‌ای داشتند که خودشان از وجودش بی‌خوبی بودند.

بعضی از این تحفه‌ها را رها کرده‌اند که در بی‌توجهی و فراموشی می‌بینند و بعد از مرگش خبر ازناحیه قیم منبوطه رسیده است که شما نفهمیده‌اید و نویسنده‌سمی را دق‌منگ کسرده‌اید. نمونه‌اش «اسکات‌فیتزجرالد» فلکزده است که هرچه در استودیوهای سینمایی پلکید و سناریوهای طلاق و جفت نوشت تاوجه ناقابل استیک و ویسکی کذائی را در بیاورد نشد و اوهم از لبیش مرتباً بر تعداد لیوانهای ویسکی افزود تا دارفانی را وداع گفت و پس از ازدست رفتن او بودکه از فرانسه صدا پرخاست که «گتسبی بزرگ» ائم بزرگی است وغیره. آنوقت بودکه امریکائی‌ها شروع کردند آثار اورا فیلم کردن و از زندگی‌ش فیلم ساختن و درباره او کتاب‌نوشن و از این قبیل... ناگفته نماند که این شیوه مرضیه وداع با زندگی خیلی امریکائی است چون در قرن گذشته‌هم «ادگار آلن پو» به معین بیماری از جهان رفت، و همین جک‌لندن مورد بحث‌مان هم‌که... بیاند، چون سخن به درازا می‌کشد.

برخی دیگر که چندان جاه طلبی نداشتند، بی سو و صدا در گوششان می‌زد بطوریکه کمتر کسی از من گشان خبردار شد. یعنوان نمونه می‌توان «ناتایل وست» را مثال آورده که در سال ۱۹۴۵ وقتی «زان-پل سارتن» به نیویورک رفته بود، اطهار علاقه کرد که حق ترجمه اثر کوچک و جذاب او بنام «میس لونلی هارتز» (عبدالله توکل مالها پیش آنرا با نام «دلشکسته» به فارسی ترجمه کرده است) را به زبان فرانسه بگیرد، اما با هرگز که در این باره بحث کرد اصلاً از وجود چنین

نویسنده‌ای خبر نداشت. اول خیال‌کرد که چشمهاش عوضی دیده است (چون از چشمهاش سارتر بعید نبود) ولی وقتی کتاب را از چندان سفری‌اش درآورد و یکبار دیگر مشخصات آنرا خواند و مطمئن شد که اشتباه نمی‌کند با توصل به یک آزادس مطبوعاتی با ناشر تماش گرفت. ناشر هم مدتها بود که از او خبر نداشت و هرچندگاه یکبار چکی را که از بابت فروش آثارش می‌کشید، به حساب او می‌ریخت. دنبالش گشتند و با کمال تعجب خبر یافتند که نویسنده چندی‌مال پیش در یک تصادف اتوبیل کشته شده واز مرگ او حتی ناشرش هم خبردار نشده است.

گروه سومی هم بودند که از دیگران زیرک تن و حسایگر تن یودند. آنها پیشاپیش به‌دامن پر محبت قیم پناه بیندند و از اروپا بود که صیت شهرتشان در امریکا و در جهان پیچید. اینها دیگر برای مشهور شدن احتیاج به متقادع کردن امریکائی کودن نداشتند. «هنر میلر» که در امریکا تاب شب نداشت، به پاریس رفت و اولین آثار را در پاریس نوشت و انتشار داد. «همین‌گویی» و «گرتو رو داستاین» و «از راپاوند» و دیگر نویسنده‌گان سالهای ۳۰ نیز در معیط ادبی پاریس شهرت یافتند و بی‌دردرس به امریکا تحمیل شدند.

در این میان خود امریکائی‌ها هم مرتباً همساله چندین کتاب را با بوق و کرنا و با تبلیفات تلویزیونی به فروش می‌لیوانی رسانده‌اند و از داستان آنها فیلم و سریال ساخته‌اند اما هرگز اتفاق نیفتد که یکی از این «بست‌سلن» نویس‌ها در سطح جهانی نویسنده بزرگی شمرده شود. آنچه از این آثار باقی می‌ماند، فقط سی‌الهای گهنه‌ای از قبیل «پیتون‌پلیس» و «سران و سلامطین» و غیره است...

ناگفته‌نمایند که پرستنده‌گان دلار ازو سوسه‌کردن نویسنده‌گان بزرگ و صاحب نامشان هم غافل نمی‌مانند و مرتباً به آنها فشار می‌آورند که برای زندگی بهتر به‌این عالم پرسرو صدا بپیونددند و در نتیجه آدمی مثل اشتبنک را سر پیری به توجیه چنگ و یتنام می‌کشند و آبروی گذشته‌اش را بر باد می‌دهند و مردی به عظمت فاکن را به چنان حال و روزی می‌اندازند که سرپیری و بعد از گرفتن جایزه نوبل تازه پایانی مانند فیتزجرالد داشته باشد...

و اما وضعی که در مورد «جک لندن» پیش آمده از همه جالب‌تر است زیرا قیم منبوطه خودش درموره او دچار تزلزل عقیده شده و این تزلزل عقیده را به امریکائی‌ها هم تحمیل کرده است. با اینکه جک لندن در دوران زندگی‌ش خوانندگان فراوان داشت

## سخنی چند نه...

و هر هفته در چند مجله نام او و داستانهایش دیده می‌شد، تویستنده‌ای باب طبع جامعه سرمایه‌داری امریکا نبود و زمانی هم که جوان‌تر گش شد و دیگر زنده نبود که در تلاش معاش داستان برای مجله‌ها پفرستد، کسی بفکر گردآوری و چاپ مجموعه آثار او نیفتاد. در این دوران قیم مربوطه هم سرگرم گذراندن مناحل طوفانی دادائیسم و سورئالیسم بود. همه این حرفها برایش کمنه شده بود و اگر در این میان خود اوهم آقایالاسری برای قضاؤت درباره ادبیات مفترض و چپ (تنها بصورت یک بعدی و انتخاب شده) پیدا نمی‌کرد و اگر چک‌لندن شانس نمی‌آورد و داستان «عشق بهزندگی» او اثن مورد علاقه لین و کتاب بالای سرتختخواب او نمی‌شد، توسل بیش از حد فرانسوی‌ها به فرم‌های جدید و رقیق‌شدن محتوای داستان که سرانجام به «رمان‌نو» انجامید سبب می‌شد که خود امریکائی‌ها هم به تبع قیم، همه آثار جک‌لندن را (باستشای آثاری از قبیل آوازی وحش و سپید‌دانان که مناسب سری‌های نوجوانان بود) به زبان‌دانی تاریخ ادبیات بفرستند.

در این سال‌ها «چک‌لندن» شانس دیگری هم آورد: در فرانسه مترجم پرجسته‌ای مثل «لوئی پستیف» کمن همت به ترجمه آثار او بست. حتی داستانهای راکه بصورت کتاب چاپ نشده بود از مجلات امریکائی درآورد و ترجمه کرد و مجلات جناح چپ فرانسه از میان این آثار، از روی سلیقه خاص خود تعدادی را انتخاب و چاپ کردند و چند مجموعه نیز به ترجمه همین مترجم و همکارش «پل‌گرویر» بصورت کتاب درآمد. با وجود این هنوز این عقیده بطور راسخ وجود داشت که بیشتر آثار چک‌لندن بخاطر سرگرم کردن و برای کسب پول نوشته شده است. از این‌رو همه این آثار متنوع کتاب گذاشته شده بودند و آنچه تاچند سال پیش در دنیا و در ایران ما نیز از چک‌لندن شناخته شده بود داستانهای جویندگان ملا در شمال یغزده بود که حاصل تجربه ناموفق خود او در این کار شمرده می‌شد (و کتاب حاضر هم در آن ردیف است) و نیز مقداری از داستانهای جنوب و چند داستانی درباره معیط کارگری امریکا. چاپ داستانهای اخیر مخصوصاً با شکلات فراوان روبرو می‌شد و ترجمه تعداد فراوانی از آنها در کشو میز مترجم خاک می‌خورد و مجله‌های نامبرده بدليل اینکه مثلاً نتیجه‌گیری آن از تظر فکر تاریخی درست نیست از چاپ آن خودداری کرده بودند.

امریکائی‌ها هم که همه آثار اورا خوانده بودند و می‌شناختند، قضاؤت‌شان بی‌رحمانه‌تر از فرانسوی‌ها بود. یعنوان مثال آقای

«جون براؤن» استاد و منتقد امریکائی در سال ۱۹۵۴ در کتاب هفت‌صد صفحه‌ای «دورنمای ادبیات معاصر امریکا» فقط پیست‌سطری به جک لندن اختصاص داده بود که مهمترین صلور آن از این قرار است:

«... آثار او تصویری رنگین و رمانیک از زندگی در دنیا... نورا ارائه می‌کند که خوانندگان اروپائی و امریکائی را خوش می‌آمد... افکار او چندان عمقی ندارد، او تئوری‌های داروینی و مارکسیستی جبر اجتماعی و بیولوژیک را در صحن خودش، پیوند پذیرفته است. و نیز آثار نیچه را می‌خواند اما چیزی از آنها نمی‌فهمد...»

«کتاب‌های او درباره سرزمین‌های شمال، یعنی «آوازی و حشر» و «سپید‌زدنان» از موفق‌ترین آثار او است زیرا موضوع آنها را بر اثر تجربه‌هایش در آلاسکا و کلوندایک خوب می‌شناسد. این تنهایکه درباره زندگی حیوانات است، مانند آثار دیگرش با ملاحظات ساده... لوحانه‌ای درباره عشق و فلسفه ثقیل شده است.

«لندن با این دو اثر تقریباً آخرین تلاشش ها یعنوان نویسنده اصلی کرده است و کارهای اخیر او بصورت رمان پاورقی درآمده است...»

باین ترتیب ملاحظه می‌فرمایید که حتی در سال ۱۹۵۴ منتقد امریکائی تصور می‌کرد که ارزش جک لندن فقط در این حد است که چند اثر او در میان کتاب‌های نوجوانان چاپ شود. فقط هیمن... و اما از نظر جهانی:

مسئله این بود که در دنیا نوعی خوشبینی به آینده تصوریها وجود داشت. دنیا که در طول قرنها قدم به قدم بسوی آزادی رفته بود، از چنگک‌انگیزی‌سیون رستد و سلطنت‌های خودکامه را سرنگون کرده بود، خواب آینده خوشی را برای بشر می‌دید و حتی تصور اینراهم نمی‌کرد که چند سال بعد باکشتارهای بیلیونی و بعد بایمب هسته‌ای و باتوریسم و سرانجام با بی‌معنی شدن چیزی بنام انسانیت و آزادی فردی رو برو خواهد شد.

و حال آنکه جک لندن در همان آثار دیگرش که منقادان تصور می‌کردند فقط برای سرگرم‌ساختن نوشته است ضمن داستانهای تخیلی درباره قرون آینده آنچه را که هم‌اکنون بر سر دنیا آمده است و حتی شاید در آینده روی دهد مانند پیشگوئی بصور تهائی گوناگون خبر می‌داد. او برای خودش یک ژولورن دیگر و یکی از پیشوایان داستانهای «علمی-تخیلی» بود یا این تفاوت که ژولورن در داستانهایش

فقط پیش‌رفتهای علمی را همراه با ماجرا مطرح می‌کرد و حال آنکه در داستانهایی که جک لندن در باره قرون آینده نوشته است، همزمان پارشد سرمایه‌های غول‌آساه اختراق و کاربرد سلاحهای کشنده‌ای که پیش را به تابودی تهدید می‌کند، (طاعون سرخ) یا تشکیل پنگاههای ترور از آدمهای تعمیلکرده (بنگاه آدم‌کشی) پیش‌بینی شده است. وسائل دیگری که در آن روزگار جدی‌گرفته نمی‌شد و ناگفهان دنیا خود را با آنها روپروردید.

سائل دیگری نیز در آثار او مطرح است: در هند داستان که از بهترین داستانهای او است خواسته است بهجهه‌های گوناگونی از «ابرمرد» پرسد. و بنخلاف ماده‌انگاری آن منتقد امریکائی که تصور گرده است او نیچه را خوانده و تضمینده است، ابرمردهای او فقط «گرگ دریا» یا آن کارگران کتاب‌ندیده غول‌پیکر قون بیست و هشت میلادی نیستند که فقط کار می‌کنند و از همه‌جا بی‌خبرند، بلکه نمونه ابرمردهای او آن پیرمرد چینی (چون، آه، چون) است که با تحقیق فرهنگ غربی و بازگشت به فرهنگ اجدادی خود همه وارثان در من خوانده وزیرک و فرنگ‌رفته‌اش را یک پول می‌باید می‌کند و وقتی آنها با همه حرص‌ها و ناتوانی‌هایشان به خاک سیاه نشسته‌اند، او در قسم خودش نشسته است و چهق خود را می‌کشد و هرق در آرامش می‌کوید که این دنیا بسیار مضحك است، یا آن قهرمان داستان «برافوختن آتش» که «ارتستوچه‌گوارا» زخمی وقتی در «آلتکریا» دپیو از مریازان «باتیستا» احاطه شده است با خود می‌اندیشد که پایدمگی نظیر مرگ‌اورا انتخاب کند و بعد از پاره می‌نویسد: «در این لحظه که گمان می‌کردم همه‌چیز از دست رفته است، فکر کردم که بهترین طرز مردن چیست؟ یک داستان کهنه جک لندن بیاد آمد که قهرمان آن در نواحی منجمد آلاسکا چون می‌بیند که محکوم است برایر پیغ زدن بمیرد... تضمیم می‌گیرد که زندگیش با شخصی به پایان پرسد...»

و بالآخر مسئله روح... چون مادرش در سراسر عمر به احضار ارواح می‌پرداخت وجود روح پیوسته و موسه‌اش می‌کرد و هرگز از آن غافل نبود. منتها چون نمی‌خواست آشکارا اعتراف کند، یا در داستانی مانند «آتشپاره زرین» آنرا بصورت امری تصادفی نشان می‌داد یا در داستانی مانند «پیش‌از‌آدم» که ظاهراً اثری در تأثید نظریه تکامل داروین است، ناخواسته مسئله تنازع را پیش می‌کشید و وجود روح فناناپذیر را در همه مراحل زندگی یک موجود مطرح

می‌کرد...

در این چند صفحه تحلیل آثار جک لندن و بحث درباره آنها امکان ندارد و بهتر است به موضوع اصلی خودمان پرگردیم و این بحث پراکنده را به پایان ببریم.

حوادث «مه ۶۸» فرانسوی‌ها را به نوعی بازاندیشی درباره همه ارزش‌ها ودادشت و یکی از اثرات آن هم توجه به آثار کسانی بود که در زمان خودشان شناخته نشده بامورد بی‌مهری قرار گرفته بودند از قبیل «ولیلهم را ایش» و دیگران. «جک لندن» هم یکی از آنها بود. پس از مه ۶۸ یک دوره کامل آثار جک لندن در ۲۶ جلد در سری معروف «۱۰-۱۸» و با مقاله‌های تحقیقی بسیار پرارزشی در مقدمه و مؤخره هر یک از آن مجلدات منتشر شد. و نتیجه این کار بیداری مجدد امریکائیان بود و به دست پوپالفتادن آنها برای اینکه جک لندن را از نو بشناسند و افسوس‌خوردن شان براینکه در این کار از کشورهای دیگر عقب مانده‌اند. بداین چند سلطن از مقاله پرسور «منسلی. ث. و دیریچ» استاددانشگاه «کاربوندیل» ایلینویس توجه کنید:

«من اغلب تعجب‌می‌کنم از اینکه می‌بینم بیشتر کشورهای بیگانه مجموعه‌های جالبی از آثار جک لندن دارند که ما امریکائی‌ها نداریم. در اتحاد شوروی بیشتر آثار جک لندن به روسی، گرجی، اوکراینی و ارمنی ترجمه شده است. لهستانی‌ها مجموعه‌برجسته‌ای از داستانهای سهم جک لندن دارند. اکتون در فرانسه یکسری آثار کامل جک لندن چاپ شده است که «فرانسیس لاکاسن» عده‌ای از ترجمه‌های سابق و تازه را در آن گردآوری کرده و مقالات تحقیقی مهی بآنها اضافه کرده است... آیا ما امریکائی‌ها کی دوره کاملی از آثار جک لندن بزبان انگلیسی خواهیم داشت؟...»

مالحظه فرمودید؟

بیشک بعد از این خواهند داشت. چون دیگر فرانسوی‌ها دارند... در ایران هم جک لندن شناس داشته است. زیرا در میان دوره‌هایی که ترجمة اثر یک نویسنده مدد می‌شود یک دوره مد جک لندن هم وجود داشته است و آنچه در آن روزگار در دسترس بود ترجمه شده است. چه بهتر که از این موقعیت تازه استفاده کنیم و آثار دیگر اوراهم بشناسیم.

رضا سیدحسینی  
۳-۱۵۶۱

## در جنگل‌های شمال

پس از یک سفر سخت، در پشت آخرین بیشه‌های سردهم و دشت‌های خالی ژرف، آنجا که بنظر می‌رسد شمال تنهی دست همه‌چیز را از زمین دریغ کرده است، انسان بنواحی جنگل‌های وسیع سراسر بر می‌خورد.

اما جهان تازه از وجود آن مطلع شده است، چند کاشف از وجود آن اطلاع داشتند ولی هیچ‌یک از آنها بازگشته بود تا جهان را خبر کند.

دشت‌های تهی، آری، دشت‌هایی تهی هستند این سرزمین‌های غم‌انگیز شمال، این کویرهای نواحی قطبی، زادگاه بیخ‌زده قطبی، وطن تهی گرگهای لاغر.

آوری‌وان برونت آنرا بدینسان یافت، بی‌درخت و غم‌انگیز، بدون گیاه و خزه و ناخوش‌آیند.

او آنرا تا آنجا که بروی نقشه جغرافیائی سفید مانده بود بدینسان یافت و پس از آن به جنگل‌های وسیع و ناشناخته کاج و قبایل اسکیمو برخورد که هیچ‌جا نامی از آنها برده نشده بود.

آوری‌وان برونت تصمیم داشت این نقاط سفید نقشه را پر کند، از این‌جهت سلسله کوهها، دریاچه‌ها، بستر رودها و جریان پیچانیچ آبها را ترسیم می‌کرد و باشوقی که هر دم زیادتر می‌شید امکان

وجود یک کمرپند از جنگل‌ها و دهکده‌ها را در خیال خود نقش می‌زد. او که عنوان آوان-برونت پروفسور زمین‌شناسی مؤسسه نقشه برداری را داشت، رئیس هیئتی بود که شخصاً آنرا ۵۰۰ میل از میان دره‌های تلون هدایت کرده بود و اکنون ییکی از دهکده‌های ناشناخته می‌بود.

پشت سراو هشت مرد ره می‌سپردند، دونفر از آنها از قسمت فرانسوی کانادا و بقیه کریسی‌های قوی‌هیکل بودند. تنها او خون آنگلوساکسون داشت و این خون بوسیله منتهای نژاد او تقدیس شده باهوور در رگهایش در جریان بود. هرآهانش‌کلیو، هاستیگن، دراگه راله، هنگیست و هوزا نام داشتند، او از میان تمام افراد نسل خود اولین کسی بود که باین دهکده دورافتاده در سرزمین‌های شمال قدم می‌گذاشت. با این‌فکر، احساس پیروزی و هیجان شادی‌آوری برآورد چیره شد و هرآهانش متوجه شدند که خستگی او از میان رفت و قدم‌ها یاش ناگهان سریعتر شد.

دهکده خالی شد و توده‌ای رنگارنگ به پیشوازش آمد. در جلوی آنها مردان، در حالیکه نیزه و کمان‌های خود را بصورتی تشدید‌آمیز در دست گرفته بودند، پیشتر سر آنها زنان و بچه‌ها، و حشمت‌زده پیش می‌آمدند.

وان برونت دست راستش را بلند کرد و علامت معمول صلح را داد، علامتی که همه ملت‌ها می‌شناسند، و افراد دهکده نیز با علامت صلح جواب دادند.

اما ناگهان با ناراحتی زیاد مشاهده کرد که مردی بالباسی از پوست جلو دوید و دستش را دراز کرده بالحنی آشنا گفت: «هلو». ریشم‌ها یعنی بلند، گونه‌ها و پیشانی‌اش همنگ بر نز شده بود. وان برونت دریافت که این مرد همنژاد اوست، دست او را که دراز شده بود گرفت و پرسید؟

## هر جنگل‌های شمال

— شما کی هستید؟ آندره؟

من د پرسید: آندره کیست؟

و ان برونت بادقت بیشتری با او نگریست

— سوگند بعداکه شما باید مدت درازی در اینجا زندگی کرده باشید.

مرد جواب داد: — پنج سال.

و برق تیره غرور در چشمانش درخشید.

— حالا بیانید، بیانید باهم صحبت کنیم.

و در جواب نگاه استفهام‌آمیزی که وان برونت به افراد خود افکند،

گفت:

— بگذارید هر اهانتان اینجا اقامت کنند، تان لاج‌پیش باشها میرسد، بیانید.

مرد با قدمهای بلند رفت و وان برونت پدنبل او از میان دهکده گذشت.

هرجا که مکان مناسبی یافت میشد چادرهایی از پوست گوزن بدون هیچگونه تنظیم برپا شده بود.

وان برونت نگاه با تجربه‌اش را روی چادرها گردانید و در حالیکه محاسبه میکرد تخمین‌زدگه دویست نفرند. غیر از بعضه‌ها،

مرد سرش را تکان داد — تقریباً، اما من در اینجا کمی دورتر زندگی میکنم، میدانید بیشتر برای خودم، کاملاً مزه چای را فراموش کرده‌ام، پنج سال، نه‌چشیده‌ام و نه بو کرده‌ام، توتون دارید؟ آها، مشکرم، چیق چطور؟ خوب، حالا یک‌کبریت و بعد ببینیم آیا این گیاه قدیمی باز هم نیروی جادوی خود را دارد — و با دقت دردآور یک‌جنگل نشین کبریت را آتش زد و آتش آن خوشحال شد، گوئی هر گز چنین چیزی در این جهان ندیده است. اولین دود را فرو داد و آنرا مدتی متغیرانه در سینه نگاه داشت، آنگاه آهسته و نرم بیرون دید.

منگامیکه بعقب تکیه داد حالت چهره‌اش مهربانش شد و برقی نرم در چشانش درخشید، باخوشی و رضایتی بی‌پایان آهی عمیق کشید و ناگهان گفت:

ـ خدا میداند که چقدر خوشنزه است.

وان برونت سرش را بعلمات تأثید تکان داد ـ گفتید پنج سال؟ من دوباره آهی کشید ـ ۵ سال، ومن تصور میکنم شما مایلید در این باره چیزهایی بشنوید، طبیعتاً کنجه‌کاو شده‌اید، البته موقعیت غریبی است اما چیز زیادی برای تعریف‌کردن وجود ندارد، من از ادمونتاون بشکار کاو قطبی رفتم، مثل پیک و دیگران شانس نیاوردم و همراهان و تجهیزاتم را کم کردم. گرسنگی و محرومیت، همان داستان قدیمی، میدانید، تنهامن زنده‌ماندم، خلاصه، تاینکه چهار دست و پا تاینجا نزد تان لاج خزیدم.

وان برونت زینلب گفت ـ ۵ سال

ـ در خاطراتش بجستجو پرداخت.

ـ در فوریه ۵ سال شد، در آغاز ماه مه از راه گریت اسلیو باینجا آمدم، وان برونت حرف اورا قطع کوه ـ و شما فایرفاکس هستید؟

مند سرش را تکان داد

ـ صبر کنید.... جان.... اینطور نیست جان فاین فاکس؟ فایرفاکس درحالیکه دود را ازدهانش درمیان هوا بآرامی بالا میفرستاد و با افکار خود مشغول بود بکنندی پرسید ـ از کجا میدانید؟ ـ همه روزنامه‌ها این جریان را نوشتند، وقتی که پروانشه... فایرفاکس ناگهان بخود آمد و راست نشست ـ پروانشه، او در کوهستان اسموک کم شد.

ـ آری املا تو ایست نجات یابد.

فایرفاکس بعقب تکیه داد و دوباره متوجه دود توقون شد و متذکرانه گفت:

- خیلی خوشحال شدم، پروانشه پسری عالم بود اگرچه عقاید مخصوصی درباره افسار حیوانات داشت، هیولا: پس او حقیقتاً نجات یافت؟ براستی خیلی خوشحال شدم.

«پنج سال»، این واژه مدام از ذهن و آن برونت میگذشت و بینظرش میرسید که چهره امیلی سواتوایت پیش چشمش ظاهراً شده و جان میگیرد.

لے پنج سال۔

یک دسته غاز وحشی از بالای سر آنها گذشت و بادیدن دهکده  
بس رهت درجهت خورشید بسوی شمال پیچید.  
یک ساعت از نیمه شب گذشته بود، ابرها در جانب شمال ناگهان  
بر نگخون درآمدند اشعة سرخ رنگ بسوی جنوب میشافت و  
جنگل های تیره در آتشی پریده رنگ میساخت. هوا ساکت بود،  
کاج ها نمی لرزیدند و آخرین صدای های دهکده چون آوای یک شیپور  
صف و روشن بکوش میرسید.

کریس‌ها و دیگر مسافران نفس آنرا حس کردند و آهسته و خیال‌انگیز به نجوا پرداختند.

- آری شما هرگز بازنگشتهید و رفقای شما....
- فایزفاکس خنده‌ای خشک و تنفس‌آمیز کرد - مرا فراموش کردند.
- چرا بازنگشتهید؟

- خیال میکنم بعلت بی میلی. و همچنین بدليل چیزهایی که از قدرت من خارج بود. ببینید، وقتی من تانت لاچر ارادیدم پایش در رفته بود،

در رفتگی و حشتگی بود، من آنرا جا نداختم و حالا خوب شد، من مدتی  
ماندم و قوی شدم. من اولین پیپ پوستی بودم که تانلتاچ میدید و  
طبیعتاً در نظرش بسیار عاقل بودم. عملاً هم بقیله او خیلی چیزها  
یادداهم، مثلاً آنها را با روش‌های جنگی آشنا کردم بطوریکه چهار  
دهکده دیگر را که شما هنوز ندیده‌اید شکست دادند و اریابان این  
سرزمین شدند. و از این جمیت آنها منا میخواستند، آنقدر میخواستند  
که وقتی من بفکر رفتن افتادم حاضر نبودند حتی در بازاره آن بشنوند.  
آنها خیلی میهمان نواز بودند و چند نفر پاسدار شب و روز مناقب  
بودند و بعد تانلتاچ از بعضی چیزهای مجدوب کننده استفاده کرد،  
بمن تلقین کرد و چون بهحال فرق زیادی نداشت من هم راضی شدم  
و ماندم.

— من در فرایبورگ برادر شما را میشناسختم، من وان برونت هستم.

فایل فاکس باهیجان دست خود را دراز کرد و دست وان برونت را فشرد.

- چطور، شما رفیق بیلی هستید؟ بیلی بیچاره، او مکر از شما صحبت میکرد و از اتفاق، باید در اینجا یکدیگر را ملاقات کنیم!

او نگاهش را روی دشت‌ها گرداند و لحظه‌ای بی‌خدمادار شکوه زن گوش داد و اضافه کرد:

— شوهر این زن را، خرسپاره کرده است و او بیخوبی، بینواز فراموشش کند.

و ان برونت زهرخند تنفرآمیزی زد - زندگی کثیفی است،  
فکر میکنم پس از پنج سال باید تمدن مژه شیرینی داشته باشد،  
شما جهانگرد میکنید؟

چهرهٔ فایرفاکس حالتی خمود بخود گرفت— آخ، تمیدانم،  
این‌ها این‌ها آدمیای صادق، هستند و مطلق حقاید خود زندگی می‌کشند،

## در جنگل‌های شمال

در عین حال تاحدشگفت‌آوری ساده هستند، مشکل و پیچیده نیستند و احساساتشان هزار شاخه ندارد. آنها باحالتی عادی و آشکار عشق میورزند، میترسند، ابراز تنفس میکنند، خشمگین و شاد میشوند. شاید زندگی کثیفی باشد اما به حال ساده است. نه عشق‌های دروغین و نه وقت‌گذرانی، اگر ذهن شما را دوست داشته باشد درگفتن آن تردید نخواهد کرد، اگر از شما متغیر باشد بازهم بشما میگوید و آنوقت اگر شما هوس‌گردید میتوانید کنکش بزنید، مهم این است که او بطور دقیق میداند که شما چه عقیده‌ای دارید و بالمکس. نه اشتباهی پیش میاید و نه سوء تفاهمی. پس از تب سخت تمدن این زندگی مجدوب‌گشته است، می‌فهمید؟

پس از لحظه‌ای ادامه داد – نزد زندگی خیلی خوبی است، باندازه کافی خوب است، لااقل برای من و من مایلم باین زندگی ادامه دهم. و ان برونت سرش را متغیرانه پائین افکند و لبخندی محوروی لبهاش نقش بست و با خود اندیشید – نعشق‌های دروغین و نه وقت گذرانی و نه سوء تفاهم، خوب، فایرفاکس هم همه چیز را ساده‌نمی‌گیرد چون امیلی سواتوایت اشتباهاً گرفتار یک خرس شده، وابن چارلتون سواتوایت خرس بدی هم نبود .  
وان برونت با احتیاط گفت – اما شما بامن خواهید آمد .

– نه –

– چرا

فایرفاکس با قاعده‌ی حرف میزد – زندگی در اینجا آسان است، تابستان و زمستان چون شعله‌های خورشید در میان چوب‌های یک نرده عوض میشوند، فصل‌ها یا کچیز مذاله بین نور و سایه‌اند زمان میگیریزد و زندگی میگذرد و آنگاه.... صدای شکوه‌ای در جنگل و تاریکی، میشنوید؟

او دستش را بلند کرد، در میان سکوت و تنهائی صدای سوگ ناله ذهنی چون ملین سیمی نقره‌ای بگوش میرسید، فایرفاکس آهسته

آنرا همراهی کرد

اوووو، ها، هاها، اوو، ووو، ها، هاها.

— نمیشنوید؟ نمیبینید؟ ناله این زن را؟ آواز مرگ را؟  
موهای سپید و احترام انگیز مرد؟ پوستخشنی را که در آن پیچیده  
شده‌ام؟ و نیزه را در کنار من؟ چه کسی میتواند بگوید که این خوب  
نیست؟

وانبرونت بسردی باو نگریست — فایرفاکس شما دیوانه‌اید  
چنین پنج سالی کافی است که یک مرد را بزانو درآورده، شما بیمار  
وناسالم هستید از آن گذشته، چارلتون سواتوایت مرده است.

وانبرونت چیقش را تکان داد و آنرا آتش کرد، با توجه و  
احتیاط به مخاطبیش مینگریست. چشمان فایرفاکس یک لحظه درخشید،  
مشت‌هایش فشرده شد و تانیمه از جایرخاست، آنگاه عضلاتش سست  
شد و بنظر میرسید که سخت می‌اندیشید. میشل آشپز خبر داد که غذا  
حاضر است اما وانبرونت باو اشاره کرده که اندکی صبر کند. سکوت  
سنگین بود و اوسعی کرد بوهای جنگل، بوی گیاهان گندیده و پوسیده،  
بوی صبح درختان کاج و بوی مطبوع چادرها را از هم تشخیص دهد،  
فایرفاکس دوباره باو نگریست بی‌آنکه چیزی بگوید و آنگاه

شروع کرد:

— و امیلی؟

— از سه سال پیش تاکنون بیوه است.

بازم سکوت، سکوتی دراز، فایرفاکس آنرا بالغندی شکست:

— حق با شماست وانبرونت من می‌ایم.

وانبرونت دستش را روی شانه فایرفاکس گذاشت:

— میدانستم، معلوم نیست اما خیال میکنم ذنی مثل او  
خواستگار داشته باشد.

فایرفاکس حرف او را قطع کرد — چه وقت حرکت می‌کنید.

— وقتی افراد کمی استراحت گنند، اتفاقاً یادم آمد که میشل

عصبانی میشود، بیانید غذا بخوریم. بعد از شام، پس از آنکه کریس‌ها و مسافران خودرا در پتوها پیچیده و خوش میکردند، آندو مرد باز هم کنار آتش خاموش نشسته بودند، آنها حرفهای زیادی برای گفتن داشتند، درباره جنگ و سیاست، سفرهای اکتشافی، اعمال مردان و حوادث، دوستان، ازدواج‌ها و مرگ‌ها، حوادث این پنج سال که فایرفاکس سخت اشتیاق دانستن آنها را داشت.

وان برونت داشت تعریف میکرده (باین ترتیب ناوگان اسپانیا در سانتیاگو نابود شد) که زنی با قدسمهای سبک به آنها نزدیک شد و در کنار فایرفاکس ایستاد، بتندی باونگریست و نگاهی پریشان به وان برونت افکند.

فایرفاکس صادقانه گفت - دختر تانتلاچ رئیس قبیله، یک نوع شاهزاده، اعتراض میکنم که این یکی از وسائل مجدوب‌کننده‌ای بود که مرا در اینجا نگهداشت، توم، این دوست من وان برونت است. وان برونت دستش را دراز کرد، اما زن همچنان در سکون خشکی که در تمام جسم او وجود داشت باقی‌ماند. نه یکی از خطوط چهره‌اش نرم‌تر شد و نه حالتش تغییر کرد. فقط نگاه نافذ او پرسان و جویان پانگاه وان برونت برخورد.

فایرفاکس خنده دید - عالی است، او میفهمد، میدانید، این اولین معنی اوست، اما شما گفتید که ناوگان اسپانیا در سانتیاگو نابود شد؟

توم بدون کوچکترین حرکت مانند مجسمه‌ای از برنز کنار شوهرش نشست، تنها نگاهش مدام جستجوکنن از چهره‌ای به چهره دیگر میگشت. آوری وان برونت همچنان که صحبت میکرد در زیر نگاه صامت او هضمی شد و در میان تشریع چنگ ناگهان حس می‌کرد که آن چشم سیاه باوخینه شده است و در این دم زبانش لکنتمی گرفت، اما دوباره بخود می‌آمد. وقتی در گفتن تردیده میکرد فایرفاکس باچپ خاموش و احساسی عقیق در حالیکه دستهایش را گره زانویش حلقه

کرده بود اورا بگفتن تشویق میکرد و دوباره بجهانی را که تصور میکرد فراموش کرده است در ذهن خود نقاشی مینمود.

یک یا دو ساعت گذشت آنگاه فایرفاکس بازدید برخاست: — و عرصه برکرونی تنک شده، نه؟ خوب یک لحظه صبر کنید من نزد تانتلاج میروم، او منتظر شماست و من ترتیبی خواهم داد که شما را بعد از صرف صبحانه پنهانید، قبول دارید، نه؟

او در میان کاج‌ها از نظر پنهان شد، و انبرونت متوجه شد که بچشمان گرم توم خیره شده است و یاخود اندیشید — پنج سال، بیشتر از بیست سال تدارد، بینی‌اش مثل بینی زنان اسکیمو پهن و وصف نیست بلکه مثل بینی یک عقیاب است، پاپره‌های ظریف، مانند یک بانوی سفیدپوست است، حتیاً بوجبه خون سرخ پوست در رگها بش جریان دارد، آوری و انبرونت مطمئن باش، و عصبی تباش آوری و انبرونت او ترا نخواهد خورد، او فقط یک زن است و از آن گذشته نزشت هم نیست، بیشتر به شرقی‌ها می‌ماند تابه‌قطلی‌ها، چشمانش درشت و باز است و شباهت‌کمی به مقول‌ها دارد، توم تو غیرطبیعی هستی. توبه‌اسکیموها تعلق نداری حتی اگر پدرت اسکیمو باشد، مادر تو کجاشی بود؟ یا مادر بزرگ تو؟ و توم، توم عزیز تو یک زیبا هستی، یک زیبایی کوچک و یخ‌زده که مواد مذااب آلاسکا را درخونت داری، خواهش میکنم اینطور یعن نگاه نکن، و انبرونت خندید و از جابرخاست، نگاه خیره و مدام توم او را مضطرب میکرد.

سکی به کیسه‌های غذا دندان میزد، و انبرونت میخواست آنرا دور کند و غذلها را درجای مطمئنی بگذارد تا فایرفاکس بگردد، اما توم با حرکت دست مانع شد و در حالیکه او را برانداز میکرد از جا برخاست و با لب‌های که تقریباً از گروشنلند تا پوینت بارو بدون کمترین تغییری به آن صحبت میکنند گفت — تو؟ و حالتی که بسرعت روی چهنه‌اش ظاهر شد نشان میداد که او

## درجنگل‌های شمال

با این واژه (تو) چه میخواهد بگوید، این سؤال که چرا باینجا آمده است، چه میخواهد با شورش چکار دارد، و هر سؤال دیگر، وانبرونت درحالیکه بادستش بسوی جنوب اشاره میکرد بهمان لمجه جواب داد :

— بروار، ما برا دریم، شوهر تو و من  
توم سرش را تکان داد — خوب نیست که تو اینجا هستی.  
— پس از یکبار خفتن میروم،  
توم با هیجان گفت — و شوهر من ؟

وانبرونت شانه‌هایش را بالا انداخت، یک نوع احساس‌شرم، یک نوع شرم غیرشخصی باو دست داد و خشمی نسبت به فایرفاکس در او بوجود آمد، هنگامیکه به آن وحشی جوان تگریست حس کرد که خونی‌گرم بچهره‌اش ریخت.

توم یک زن بود و این خود همه‌چیز را مشخص می‌کرد... زن، بازهم همان داستان پست و کهن، بازهم همان داستان که چون حوا کهن و مانند آخرین بوسه تازه است.

توم بانرمی بپر حم زنانه و چهره‌ای که از احساس سرخ شده بود باونگریست و باشدت تکرار میکرد — شوهرم، شوهرم، شوهرم وانبرونت با لعنی جدی بانگلیسی گفت :

— توم، تو درجنگل‌های شمال متولد شده‌ای، تو ماهی و گوشت خورده‌ای، باسما و گرسنگی جنگیده‌ای و تمام روزهایی را بسادگی زندگی کرده‌ای، اما بسیار چیزها هست که ساده نیست، چیزهایی که تو نمیشناسی و نمیتوانی بفهمی، تو نمیدانی که تمنای غذاهای سرزینهای دور را داشتن چیست، تو نمیتوانی بفهمی که اشتیاق دیدن چهره یک زن زیبا چیست، و آن زن زیباست توم، آن زن خیلی زیباست. تو برای این مردی کی زن بودی، تو برای او همه‌چیز بودی، هر چیز که میتوانستی باشی، اما «همه‌چیز» توکم و ساده است، خیلی کم و ساده، و او مردی از یک نژاد ذیگر است. تو هرگز اورا نشواهی

شناخت سرنوشت چنین است، تو اورا درآغوش گرفتی، اما هیچ‌گاه قلبش را نگرفتی، قلب این مرد راکه چون فصل‌ها رنگارنگ و رویاهاش وحشی است. رویا، او برای تو یک رویا بوده است، تو دستت را بسوی یک جسم درازکردی اما یک سایه را گرفتی، خودت را بیک مرد هدیه‌کردی ولی همبستر یک روح بودی، درروزگاران کمین، پرده‌خوان انسان به‌هنگامی که خدایان زیبایش می‌یافتدند چنین میگذشت. و با وجود این توم، توم، من مایل نیستم جان فایر-فاکس باشم در شب‌های بی‌خوابی سالهای آینده، در شب‌هایی که چشم‌ان او برق خورشید موهای زنی راکه در کنارش است نمی‌بیند بلکه گیسوان سیاه زنی را میبینند که او در چنگل‌های شمال ترک‌کرده است. با وجودیکه توم حرفهای اورا نمی‌فهمید بادقتی زیادگوش میدادگوئی زندگی‌اش بسخنان او واپس‌نمی‌آمد، اما نام شوهرش را فهمید و بزبان اسکیموها فریاد زد :

— آره، آره فایرفاکس شوهر من

— دیوانه کوچک بیچاره، چگونه او میتواند شوهر تو باشد. توم که زبان انگلیسی را نمی‌فهمید خیال‌کرد که وان برونت او را مسخره میکند. خشم‌برانگیخته آن زن روی چهره‌اش شعله کشید و بینظر وان برونت رسید که او مثل یک پلنگ‌خودرا برای حمله‌جمع میکند.

وان برونت آهسته ناسزا گفت و دید که خشم از چهره توم گریخت و بجای آن‌آتش درخشنan زنی که التماس میکند شعله‌ور شد، زنی که التماس میکند، زنی که از قدرت چشم پوشی کرده و خود را عاقلانه باضعف‌هایش مسلح می‌سازد.

توم پنجمی گفت — او شوهر من است، من هرگز مرد دیگری را نشناخته‌ام و نباید مرد دیگری را بشناسم، او نباید از نزد من برود، وان بروغت نیمی خشمگین و نیمی بیهوش پرسید — چه کسی گفت که او باید از نزد تو برود؟

توم در حالیکه صدایش آلوده بود بنرمی کفت - تو باید قول بدھی که او نغواهد رفت .

وانبرونت یا خشم لکدی به آتش زد و نشست .

- تو باید باو بگوئی، او شوهر من است، در میان تمام زنان او شوهر من است، توبزرگی، توقی هستی و بین من ضعیفم، ببین، من پیش پای تو افتاده ام تومیتوانی بامن هرچه بخواهی بکنی، بستگی بخواست خودت دارد.

- بلند شو

وانبرونت از جا بلند شد واو را بشدت بلند کرد - تو یک زن هستی و باین دلیل نباید پیای یک مرد بیفتی .

- او شوهر من است .

وانبرونت با تمام احساس فریاد زد - پس مسیح تمام مردان را بینخاید .

توم یکنواخت والتماس آمیز تکرار میکرد - او شوهر من است .

وانبرونت جواب داد - او برادر من است .

- پدر من تانلت لاج رئیس قبیله است، او به پنج دهکده حکمرانی میکند، من ترتیبی خواهم داد تا این پنج دهکده را پرگردند و دختری بیابند که مورد پستد توانع شود بطوریکه بتوانی بر احتی نزد پرادرت زندگی کنی .

- من پس از یک بار خفتن خواهم رفت .

- ببین شوهرم دارد می آید .

از میان سیاهیهای کاجها صدای فاین فاکس بگوش رسید، مسانگونه که روز با دریائی ازمه از میان بیرون دستای او درخشندگی را از چهونه توم می گریزاند .

توم کفت - این زبان ملت اوست، زبان ملت خودش، و با حرکاتی سبک چون یک حیوان جوان و چاپک بینگشت و در میان جنگل از نظر پنهان شد .

فایر فاکس درحالیکه نزدیک میشد گفت:  
 - همه چیز درست شد، عالیجناب فردا پس از صبحانه شما را خواهدن پذیرفت.  
 و آن برونت پرسید - باو گفتید؟

- نه، تا ما آماده رفتن نشویم باو نمیگوییم.  
 و آن برونت باتکدر نگاهی به افرادش که خفته بودند افکند و گفت:  
 - وقتی صد میل از اینجا دورشویم خیلی خوشحال خواهم شد.  
 توم پرده پوستی کلبه پدرش را بالازد. دو مرد نزد تانتلاج نشسته بودند و هر سه باتوجه به توم نگریستند. هنگامیکه توم وارد شد و نشست چهره اش هیچ چیز را نشان نمیداد. تانتلاج بالنگشت به نیزه ای که روی پایش گذاشته بود میگرفت و با کاهله بدمام نور خورشید مینگریست که از میان سوراخی بداخل می تافت و اثری درخشنان در هوای تیره کلبه نقش میزد.

در طرف راست او شوکون گات جادوگر نشسته بود آندومردانی پیر بودند و خستگی سالها در چشمانشان آشیانه کرده بود. رو بروی آنها «کن» مرد چهان و محبوب قبیله نشسته بود، حرکات او سریع و پرتحرک بود و چشمان سیاهش مدام جستجوکنن و تهدیدآمیز از چهره ای به چهنه دیگر میگشت.

در کلبه سکوت حکمفرما بود، گاه گاه صدایی از دهکده بداخل نفوذ میکرد و از دورهیاهوی زیر و جیغ مانند نزاع کودکان، آهسته چون سایه یک صدا بگوش میگردد. سکنی ناگهان سرش را داخل کلبه کرد و در حالیکه آب دهان از دندان های عاج مانندش فرو میچکید مدتی چون یک گرگ به آن جمع نگریست، پس از لحظه ای غریبی کرد اما آنگاه از بی حرکت بودن آن مردان وحشت کرده سرش را پائین انداخت و واپس خزید. تانتلاج دخترش را بابی تفاوتی نگاه میکرد.  
 - شوهرت؟ میان تو و او چگونه میگذرد؟

توم جواب داد — او آوازهای بیگانه میخواند و در چهره‌اش آثار تازه‌ای وجود دارد.  
— خوب؟ با توضیحت کرد؟

— نه امادر چهره‌اش آثار تازه‌ای هست، نوری تازه در چشمانش میدرخشد، او بالین بیگانه‌کنار آتش مینشیند، آنها با هم حرف میزنند، حرف میزنند، مدام حرف میزنند.  
شوگون چیزی در گوش تانت لاج گفت، کن بعلو خم شد، توم ادامه داد:

— چیزی اورا از دور صدا میزنند، بنظر میرسد که او میشنود و با آوازی بزبان ملت خودش به آن پاسخ میدهد.  
شوگون گات بازهم چیزی زمزمه کرد، کن بعلو خم شد و توم سکوت کرد تا اینکه پدرش با اشاره کرد که ادامه بدهد.

— تو میدانی، ای تانت لاج که غازهای وحشی، قوها و مرغابی‌های کوچک در این سرزمین متولد میشوند و تو میدانی که آنها پیش از فرا رسیدن پنج بندان پسرزمین‌های ناشناس پرواز میکنند و همچنین میدانی که وقتی خورشید بر فراز این سرزمین میدرخشد و آبها عاری از پنج میشوند آنها بازمیگردند، همیشه به آنجا که متولد شده‌اند باز میگردند تا در آنجا زندگی تازه‌ای بوجود بیاورند، زادگاهشان آنها را صدا میکند و آنها بازمیگردند، واکنون سرزمین دیگری صدا میکند، شوهر من را صدا میکند، سرزمینی که او در آن متولد شده است و او میخواهد بدنبال این صدا برود، بالین حال او شوهر من است، در میان تمام زنان او شوهر بن است.

شوگون گات یا صدائی که آثار تهدید در آن وجود داشت پرسید:

— آیا این خوب است؟ تانت لاج؟ آیا این خوب است؟  
کن جسورانه فریاد زد — آری خوب است، سرزمین فرزندانش را صدا میکند، همه سرزمینها فرزندانشان را صدا میکنند، همانگونه که غاز وحشی، قو و مرغابی کوچک فراخوانده میشوند. اکنون این

بیگانه هم که نزد ما مانده است باید برود. همچنین نژادها صدا میکنند، غاز باغاز جفت میشود ولی قو با مرغابی کوچک جفت نمیشود، درست نیست که قو با مرغابی کوچک جفت شود، و همچنین درست نیست که بیگانه ها جفت خود را از دهکده های ما برگزینند. باین دلیل من میگویم که این مرد باید به سر زمین خود و نزد همچنان خود برود.

توم جواب داد - او شوهر من است و مرد بزرگی است.  
شوگون گات که یکدم نیروی جوانی در او بیدار شده بود سرش را تکان داد .

- آری او مرد بزرگی است، تانت لاج، او مرد بزرگی است و بتو نیرو بخشید، بتو قدرت داد و نامت برادر این سر زمین سر زمین بلند و احترام انگیز کرد. او بسیار عاقل است و عقل او خیلی مفید است، ما باید بخاطر چیز های بسیاری از او سپاسگزار باشیم، بخاطر حیله های جنگی، دفاع از دهکده و حمله در جنگل، بخاطر جلسه های مشاوره، پیروزی بر دشمن در بیعت و پیمان های شادی آور، بخاطر محاصسه کردن شکار، گذاشت دام، نگهداری آذوقه و بهبود بیماری ها و خصمها در جنگ و شکار. تانت لاج اگر این بیگانه باینجا نمی آمد و تنرا پرستاری نمیکرد تو امروز مردی فلجه بودی. همیشه وقتی سوال مشکلی داشتم نزد او میرفتیم تا راه را بمانشان دهد، و همیشه او راه را بمانشان داده و در آتیه هم بسوالاتی پیش خواهد آمد و مایه دانش او احتیاج خواهیم داشت. باین دلیل مانع خواهیم بگذاریم او برود، خوب نیست که بگذاریم برود.

تانت لاج که همچنان بالانگشت روی دسته نیزه میگرفت اشاره ای کرد بمعنی اینکه گوش کرده است. توم بیهوذه در چشمان او جستجو میکرد. بنظر میعنی سید که شوگون گات در خود فرمودگونی پارسالهای دویانه پردوشش سنگینی میکند.

کن محکم بسیه اش زد و گفت - هیچ کس شکار من نمیکشد،

من خودم شکارم را میکشم، من از زندگی وقتی لذت میبرم که شکارم را خودم بکشم، وقتی من روی برفها گوزن پر زارگی راشکار میکنم خوشبخت هستم، وقتی با تمام نیرو و کمان را میکشم و تیر را تند و تیز در قلبش جامیدهم خوشبخت هستم و گوشت شکاری که مردی گیری کشته است بمن منه گوشت شکار خودم را نمیدهد. من از زندگی لذت میبرم، از حیله‌ها و نیروی خودم لذت میبرم، لذت میبرم که کاری انجام دهم، کاری برای خودم، اگر از خودم و کارهای خودم لذت نبرم پس برای چه باید زندگی کنم؟ برای چه آدم باید زندگی کند؟ و چون من از شکار کردن و ماهی گرفتن خود لذت میبرم حیله‌گرس و قوی میشوم. اما مردی که اکنون در کلبه‌اش کنار آتشی نشسته است اگر از شکار ما بخورد حیله‌گر و قوی نمیشود وزندگی برایش لذت‌بخش نیست. او زندگی نمیکند و از این جهت میگوییم خوبه است که او برود. عقل او را عاقل نمیکند، اگر او حیله‌گر است ما احتیاج نداریم حیله‌گر باشیم. اگر به حیله احتیاج داشته باشیم نزد او میرویم و از او می‌آموزیم، ما گوشت شکار او را میخوریم و این گوشت منه ندارد، از قدرت او استفاده میبریم ولی خوشبخت‌نمی‌شویم. اگر او برای مازنده‌گی کند مازنده نیستیم، چاق و مست میشویم و از کار میترسیم و آنچه را باید برای خود انجام دهیم فراموش میکنیم ای تان‌لاج، بگذار این مرد برود تاما هم بتوانیم مرد باشیم، من کن هستم، یک مرد و من شکارم را خودم میکشم.

تانت‌لاج نگاهی باو افکند، بینظر میرسید در نگاهش ابدیتی تپی وجود دارد، کن با هیجان منتظر نتیجه بود، اما لبها حرکتی نگردند و رئیس پیش قبیله یسوی دخترش برگشت.

توم شروع کرد - آنچه داده شده است نباید پس گرفته شود، وقتی این مرد بیگانه که اکنون شوهر من است نزد مآمد من هنوز بجه بودم و من دان و روشن آنان را نمیشناختم و هنوز قلبم برای بازی بادختر هامیطپید که تو ای تان‌لاج، تو نه کس دیگر، مرا نزد خود خواندی و در آغوش

این مرد نهادی، توای تانتلاچ نه کس دیگر، و همانطورکه مرا باین موددادی اورا هم بمن دادی. او شوهر من است، در آغوش من خفته است و باید از آغوش من جدا شود.

کن نگاهی معنی دار به توم کرد و بسرعت افزود.

- خوب است ای تانتلاچ، خوب است فکر کنیم که آنجه داده شده است باید پس گرفته شود.

شوگون گات گفت - کن، جوانی تو این کلمات را در دهانت میگذارد، اما ای تانتلاچ ما پیرهستیم و میفهمیم، ما هم به چشمان زنان نگاه کرده و حسن نموده ایم که خون ما از اشتیاق غریبی گرم شده است. اما سالها مارا سید کرده اند، ما از جلسه های مشاوره، زیرکی مغز های شجاع و دست های آرام بسیار چیز ها آموخته ایم و میدانیم دل گرم خیلی گرم است و به چنون گرایش دارد، ما میدانیم که تو کن را قبول کردي، ما میدانیم در روز های گذشته هنگامیکه توم هنوز یک کودک بود به کن قول دادی که توم همسر او شود، و ما میدانیم که روز های دیگری آمدند و در آن روزها این بیگانه نزد مآمدو با خاطر دانشی او و همچنین بعامل اشتیاق مابه خوشبختی، کن توم را از دست داد و آن قول شکسته شد.

جادوگر پیش ساخت شد و به چشمان مرد جوان نگریست.  
- بگذار همه بدانند که من، شوگون گات خواستم که این قول شکسته شود.

کن حرف او راقطع کرد - من هم زن دیگری را به بستش خود نبردم، من خودم آتش روشن کردم و غذای خود را پختم و در تنها نیز خود دندان هایم را بهم فشدم.

شوگون گات با دست اشاره کرده حرفاها یش هنوز تمام نشده است.

- من مردی پیش هستم و سخن میگویم چون می فهمم، قوی بودن وقدرت طلبیدن خوب است اما بهتر است از قدرت چشم پوشی شود

تانتاییج بهتری حاصل گردد. در روزگار گذشته‌ای تانتلاچ من در کنار تو می‌نشستم و حرف مرا در تمام مشاوره‌ها گوش میکردند و در موارد مژم بگفته‌های من عمل میکردند. من قوی بودم و قدرت داشتم، بعد از تانتلاچ از همه بزرگتر بودم، تاینکه این بیگانه‌آمد و من دیدم که او زیرک، عاقل و بزرگ است. و چون او عاقلتر و بزرگتر از من بود معلوم شدکه ازمن مغیدش خواهد بود و چون توابی تانتلاچ حرفهای‌مرا گوش کردی این بیگانه مقام و قدرت یافت و دختر تو قوم را بدست آورد. و قبیله در این روزهای تازه باقوانین تازه رشد کرد و تا موقعیکه این بیگانه در میان ماست باز هم قبیله رشد خواهد کرد. ما پیش هستیم، هردو نظر ما، ای تانتلاچ، تو و من، و این مطلبی است که مریوم بعقل است. نه قلب، سخنان مرا گوش کن بگذر این مرد در اینجا بماند.

سکوتی طولانی حکم فرماد، رئیس پیش‌قبیله بالملمیان یک خدا در فکر فرو رفته بود، بنظر میرسید که شوگون‌گات درمه پیری پیچیده شده است. کن نگاهی پرستمنا به توم انداخت، اما توم توجهی نکرد، چشمان او به چهره پدرش خیره شده بود.

سگ دوباره پرده را بکنار زد و از سکوت آنجا شجاعتر شده در حالیکه روی سینه می‌خزید نزدیک شد. با گنجکاوی دست توم را بوكشید، گوش‌هایش را بگونه‌ای تهدید آمیز جلوی شوگون‌گات تیز کرده و پیش پای تانتلاچ خوابید. نیزه با صدا بر مین افتاد، سگ از وحشت زوزه‌کشید و بکناری پرید و با یک پرش بدرکله رسید. تانتلاچ از چهره‌ای به چهره دیگر نگاه کرد و به هر چهره مدتی بادقت نگ بست. آنگاه سرش را چون یک پادشاه بلند کرد و رای خود را بالعن سرد و آرام اعلام نمود.

— مرد بیگانه نزد مایمیاند، شکارچیان را جمع کن، نفر را یاده کده نزدیک بفرست. تا جنگجویانشان را یابینجا بفرستند، من نمیتوانم این بیگانه تازه وارد را ببینم، شوگون‌گات تو با وصیحت

کن، باو بگو اگر میخواهد درصلح برود باید زودتر اینجا را ترک کند و اگر کار چنگ بکشد، بکشید، همه آنها را بکشید، اما سخنان مرا بهم بگوئید تا بمرد بیگانه ما آسیبی نرسد، به مردی که با دختر من ازدواج کرده است.

شوگون کات برخاست واژ کلبه خارج شد، تومهم بدنبال او رفت، اما هنگامی که کن میخواست خارج شود صدای تانت لاج او را از رفتن بازداشت.

— کن خوب است که حرفهای مرآکوش کنی، مرد بیگانه باید بماند، ترتیبی پده که باو آسیبی نرسد.

در نتیجه روش‌های جنگی که فایرفاکس به آنها آموخته بود افراد قبیله با سروصدای وحشیانه پیش نیامدند، بلکه پنحوه مسلط بودند و باسکوت از پناهگاهی به پناهگاه دیگر می‌خزیدند. پائین رودخانه و در میان یک قسمت نی درخت کریس‌ها و مسافران موضع گرفته بودند. چشم‌انشان چیزی تمیزید و صدایها ناوضع بگوش میرسید، اما آنها زندگی را که در چنگل میطپید و پیشرفت نا واضح و نامشخص جنگجویان را حس میکردند. فایرفاکس غرید — لعنی‌ها، هنوز باروت را بونکرده بودند، اما من آنرا به آنها یاددادم.

آوری و انبرونت خنده دید و چیقش را خالی کرده، آنرا با گیسه توتونش بدقت درجیب گذاشت آنگاه چاقوی شکاریش را که بکمرش بسته شده بود بازکرد و گفت:

— صیرکنید، مآش‌شوری برا یتان خواهیم پخت.

— اگر به آنچه که من به آنها آموخته‌ام فکر کنند در دسته‌های مختلفی حمله خواهند کرد.

— خوب است، تفگی‌های ما هم حاضر است، آنها چنگ می‌خواهند، خوب، پس اولین خون ریخته شود، لوم، یک جیره توتو ناضافی.

لوم، یکی از کریس‌ها شانه یک نفر را دید و با کلوله‌ای آتشین به صاحب شانه فهماند که پنامگاهش را کشف کرده است. فایروفاکس نجواکنان گفت :

کاش میتوانستیم آنها را به هجوم و ادارکنیم، کاش میتوانستیم آنها را به هجوم و ادارکنیم.

و ان برونت در پس درختی دور، سریث نفر را مشاهده کرد و باید یک تیر سریع آن مردرا از پالنداخت. مرد در حالیکه پسا مرگ میجنگید دست و پامیزد. میشل سومین نفر را کشت و فایروفاکس همراه دیگران شروع به تیراندازی کرد و هرگاه یک نفر آشکار میشد و یا در جنگل میخزید آنها آتش میکردند. پنج نفر از بومیها هنگامیکه در یک سرآشیبی کوچک که حفاظی نداشت می‌دویدند بروی چهره قروافتادند، و در طرف چپ که حفاظت کوچکی وجود داشت چند نفر کشته شدند. اما با وجود این آنها مرسختی خود را حفظ میکردند و پاملحظه، آرام، بدون شتاب اما مدام نزدیک میشدند.

ده دقیقه بعد هنگامیکه کاملا نزدیک شده بودند ناگهان تمام حرکتها و پیش‌ویها قطع شد و سکوتی که حکمرانگردید شوم و تهدید آمیز بود. تنها رنگهای طلائی و سبز جنگل و پیشه دیده میشدند که در اولین نفس سبیعگاهی میلرزید. خورشید پریده ارنگک و پیپیده مسبعگاهی زمین را از سایه‌های بلند و نوارهای نور پرمی کرد.

یک مجروح سرش را بلند کرد و بنزحمت از سرآشیبی با نسو خزید، میشل با تفنگ بدنبالش رفت اما آتش نکرد، صدای یک سوت از چپ براست از خط نامرئی مهاجمین گذشت و باران تیرها هوا را پر کرد.

و ان بین و بنت بالعنی که ملنینی چون صدای آهن داشت فرمانداد:  
- حاضر، حالا

همه با هم از پناهگاه بیرون دویدند، جنگل ناگهان زنده شد، فریاد عظیمی ملنین افکد، تفنجکها صدا میکرد، مردان قبیله بهنگامی

پریدن با مرگ روبرو میشدند و در حالیکه فرومیافتادند برادرانشان خوشکنان چون موجی مقاومت نایدیز از روی آنها میگذشتند. پیشایش همه توم باموهای آشته در حالیکه دستهایش را تکان میداد از روی درختانی که بزمین افتاده بودند میپنید.

فایرفاکس او را نشانه گرفت، تزدیک بود ماشه را بکشد، اما همانند او را بازشناخت و فریادزد: زن من، تیراندازی نکنید، ببینید او اسلحه ندارد.

کریس‌ها، میشل و رفیقش و همچنین وان برونت که مدام آتش می‌کردند صدای اورا نشنیدند، اما توم بی‌آنکه اسپیسی ببیند در در پاییک شکارچی می‌دوید که لباسی از پوست بتن داشت و از پهلو جلوی او پریده بود.

فایرفاکس تفنگش را به سوی مردانه که در طرفین توم بودند خالی کرد و سپس لوله تفنگ را برگرداند تاشکارچی درشت هیکل را بزنده، اما بنظر رسیده شکارچی او را بازشناخت و به طرفی پیچیده تیزه‌اش را در تن میشل فروکرد.

یک لحظه بعد توم بازوانش را بدور گردن شوهرش حلقة کرد و در حالیکه بهر طرف می‌پیچید با فریاد و حرکت دسته‌های مهاجمین را دور میکرد.

عده‌ای از مهاجمین از طرفین آنها گذشتند و فایرفاکس یک لحظه ایستاد و زیبائی بردنز رنگ توم را تماشا کرد و در حالیکه تحت تأثیر واقع شده و شادگاندیده بود به ژرفناهای باور نکردنی خیره شد، تصاویر اشباح غریبی بنظرش رسید و رویای جاودانی را دید، جملات فلسفه‌های قدیم و علم اخلاق جدید بگونه‌ای محو از ذهنش گذشت و تصاویری زیبا، قابل لمس اما دردآور و از هم‌گسته پیش چشم مجسم شده، صحنه شکار، راه‌های تاریک جنگل، دشت‌های بیخ‌زده و خاموش، مجالس جشن باتورهای درخشان، گالری‌ها و کلاس‌های پزرجک، لوله‌های آزمایش که بگرهای ناواضع میدرخشدید،

## در جنگل‌های شمال

قصه‌های کتاب و صفر از کتابها، عبور ماشین‌ها و هیاهوی خیابان‌ها، پاره‌های یک تصنیف فراموش شده، چهره‌های معشوقه‌ها و دوستان قدیم، یک نهر تنہادر میان قله‌های بلند، دره‌های سرسبز و بوی علف.

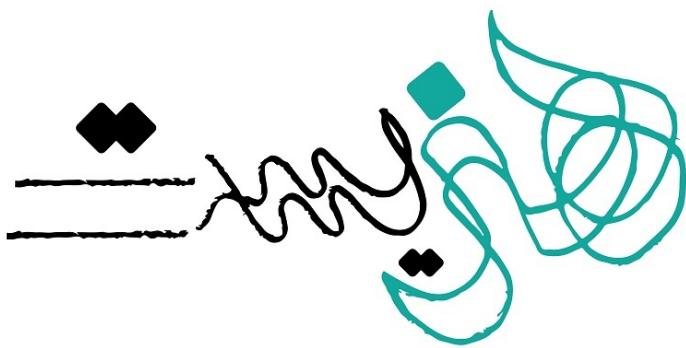
یک شکارچی که گلوله‌ای میان چشمانتش خورده بود ناگهان بزمین افتاد و ازشدت ضربه روی زمین کشیده شد. فایرفاکس بخود آمد، دوستانش، آنها که هنوز زنده بودند بینان درختان عقب نشینی کرده بودند. او میتوانست فریاد پر احساس شکارچیان را که با اسلحه‌های عاج و استخوانی خود میزدند و سوراخ میکردند بشنود: هی آ، هی آ فریادکسانی که از پا می‌افتدند چون ضربه‌های در فایرفاکس تأثیر میکرد، او میدانست که جنگ تمام و باخته شده است، اما تمام روایات و وقای نسل او و ادارش میکرد که خود را میان آنها بیفکند تلااقل با برادرانش پمیرد.

توم فریاد زد - شوهرم، شوهرم، تونجات یافتنی،  
فایرفاکس سعی کرده بیلو برود اما وزن بدن توم قدم‌های اورا  
منگین کرده بود.

- بیهوهه است، آنها مرده‌اند و زندگی بسیار زیباست.  
توم دستانش را سخت بدورگردن و پاهایش را بگردکنم او  
حلقه کرد بطوری که او سکندری خورد و مجبور شد کوشش زیادی پکند  
تا بتواند دوباره روی پاهایش بایستد، اما باز هم سکندری خورد و  
بزمین افتاد. درحالیکه بزمین میافتدند توم صدای یک تیر پردار را  
شنید که سوت‌کشان از بالای سر آنها گذاشت و همچنانکه اورا سخت  
درآهوش گرفته بود و چهره و لبهاش را بگردن او میفشد بدنش  
را باتن خود چون بایک‌سپر پوشاند، در این‌هنگام کن چند قدم آنطرف تر  
از میان انبوه درختان برخاست و با احتیاط به اطراف نگریست.  
جنگ تمام شد و فریاد آخرین مرد نیز خاموش گشت. کن تیری  
میان‌کمان گذاشت و نگاهی به آن زن و مرد کرد. در میان سینه زن و

بازوی مردگوشت سفید سینه مرد پچشم میخورد. کنکمان را تا آخر کشید، این کار را دوبار با آرامش تکرار کرد تا از هدف‌گیری خود مطمئن شود، آنگاه تین را که سرآن باستخوان مجهز بود مستقیم در میان آن گوشت سفید رها کرد، گوشتی که سفیدی آن هرگز چون در آن آخوش تاریک و سینه تیره‌رنگ درخشش نداشت.

پایان



**WWW.HONARIST.COM**

برای دانلود تمام کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

## پیمان پیران

در مقابل دادگاه نظامی مردی ایستاده بود تا سرنوشت مرگ و یا زندگیش معین شود. او پیر مردی از بومیان رودخانه ماهی سفید بود که پائین‌تر از دریاچه لبارگ بروود یوکون می‌پیوندد. همه مردم داوزن و حتی ساحل نشیستان امتداد رود یوکون، تا هزار میل بالاتر و پائین‌تر، از این محکمه به هیجان آمده بودند.

در این سرزمین ودر میان آنگلوساکسون‌های راهنم رسم بود که برای ملل مغلوب قانون وضع کنند و این قوانین اغلب بسیار سخت بود. اما در مرور ایمپر بنظر میرسید که قانون یکباره نارسا و نرم شده است و اگر از راه ریاضی محاسبه می‌شد مجازاتی که شامل او گردید با جنایت بزرگش تطبیق نمیکرد.

از اول معلوم بود که او مجازات می‌شد و در آن شکی نبود، حکم مرگ او صادر می‌شد اما ایمپر فقط یک جان داشت در حالیکه در دادخواست علیه اوم موضوع قتل انسانهای زیادی مطرح بود. دست او آنقدر بخون انسانهای آغشته شده بود که تمیشید تعداد قربانیان او را دقیقاً معین کرد. مردم در حالیکه در پیاده روها چیق می‌کشیدند و یا کنار بخاری‌ها کوڑ می‌کردند در مورد تعداد قربانیان ایمپر حدس‌های بی‌اساس میزدند.

این قربانیان بیچاره همه سفیدپوست بودند و بطور انفرادی دوتائی و یادسته جمعی بقتل رسیده بودند و این آدمکشیها چنان بی هدف و ناستجیده بنظر میرسید که مدت‌ها حتی در روزگار ناخدايان و پس از آن در زمانیکه جویندگان ملا شروع به بهره‌برداری کردند و حاکمی از طرف دولت آمد، تا آن سرزمین را بخاطر ثروتی که داشت موظف به پرداخت کند نیز برای پلیس سوار اسرارآمیز بود، اما امنیارآمیزش از آن این بود که ایمیر با پای خود به داوزن آمد و خود را تسلیم کرد.

دین‌گاه بهار بود و رود یوکون زیر پوشش یخی خود می‌لغزید و می‌بیچید. پیر مرد سرخ پوست بازحمت از سر بالائی مداخل رود بالا آمد و همچنانکه پلک‌هایش را بهم می‌زد در خیابان اصلی ایستاد. مردمی که آمدنش را دیدند، متوجه شدند که او بنا پاهای ضعیف، نامطمئن ولزان پسوی توده‌ای چوب رفت و روی آن نشست. یک روز تمام در آنجا نشست و به جنیان مدام عبور مردان سفیدپوست که از جلوی او می‌گذشتند خیره شد. بعضی‌ها با گنجکاوی سرخود را پر می‌گرداندند تا جواب نگاه خیره او را بدھند و بیش از یک بار به پیش مرد تذکرداده شد. عده زیادی بعداً بخاطر آوردنکه متوجه این پدیده غیرعادی شده بودند و شگفت‌انگیزی آن نظرشان را جلب کرده بود.

اما فقط قسمت دیکن‌سن کوچک بود که قهرمان روز شود. دیکن کوچک با آرزوهای بزرگ ویک مشت پول باین سرزمین آمده بود اما آرزوهای زیبای او هر راه با پول‌هایش از میان رفت و ناچار برای آینکه بتوانه پول بازگشت شهر را تهیه کند در شرکت دلالی هولبروک و ماسون مشغول کار شد. آنسوی خیابان درست رو بین وی شرکت هولبروک و ماسون توهه چوبی قرار داشت که ایمیر روی آن نشسته بود.

دیکن‌سن قبل از آنکه برای خوردن ناشتاپی برود ایمیر را از

پنجه دید و هنگامیکه پس از صرف صبحانه بازگشت واز پنجه بخارج نگریست سرخ پوست پیرهنوز هم در آنجا نشسته بود، دیگر سن باز هم از پنجه بخارج نگریست و بعدها او نیز به استعداد درک سریع خویش میباید. اورده رماتیکی بود و از این جهت بومی پیر و بی حرکت را که خاموش به گروه مهاجرین انگلوساکسون خیره شده بود به روح پاسدار نسل سرخ پوست تشبیه میکرد.

ساعتها گذشت اما ایمیں همچنان بی حرکت نشسته بود و هیچ یک از عضلاتش را تکان نمیداد. دیگر سن بیاد مردی افتاده که یکبار راست روی سورتمه در میان خیابان نشسته بود و مردمی که از کشار او میگذشتند خیال میکردند که آن مرد استراحت میکند اما هنگامیکه باو دست زدند فهمیدند که یخ زده و سرد است. اوردمیان آن خیابان پر از دحام یخ زده بود و آنها برای اینکه اورا دراز کنند و در تابوت بخواهانند مجبور شدند اول اورا بکنار آتش بکشند تاکمی نرم شود. دیگر سن از این خاطره بخود لرزید.

اندکی بعد دیگر سن بعیابان آمد تاسیکاری بکشد و کمی هوای تازه تنفس کند. اتفاقاً در همان موقع امیلی تراویس از آنجامیگذشت. امیلی تراویس شیک، ظریف و جذاب بود و بدون توجه باین که در لندن است و یا در کلوندیک همیشه همانطور که برازنده دختر یک میلیون معدن میلیون است لباس میپوشید.

دیگر سن کوچک سیگارش را ب پنجه گذاشت تا بتواند دوباره آنرا زود پیدا کند و کلاهش را برداشت. آنها ده دقیقه با هم گفتگو کردند، آنگاه نگاه امیلی تراویس از روی شانه دیگر سن کوچک با نظر افتاد و از وحشت فریاد کشید. دیگر سن پعقب برگشت او هم وحشت زده شد، ایمیں از خیابان گذشت بود واکنون، لاغر و گرسنه مانند یک سایه، ایستاده و نگاهش را بدخته دوخته بود.

دیگر سن کوچک تمام شجاعت خود را جمع کرد و با صدایی لرزان پرسید: - چه میخواهی؟

ایمین چیزی زیر لب گفت و به امیلی تراویس نزدیک شد، چنان او را باد، بر انداز میکرد که گوئی میخواهد هر سانتیمتر از جسم او را در مغز خود نقش زند.

بنظر میرسید موهای قهوه‌ای نرم و رنگ گونه‌های او، طریق و کمی آفتاب سوخته بود و ترمی پرپروانه را بعاظم میآورد بیشتر توجه‌اش را جلب کرده است.

ایمین کرده دختر میگشت واورا با چنان نگاه حساب شده‌ای بر انداز میکرد که گوئی خطوط پیکر یک اسب یا یک کشتی را بررسی میکند. در این حال که ایمین گرددخت میگشت گوشواره سرخ امیلی میان او و خورشید که فرو می‌خفت قرار گرفت و ایمین لحظه‌ای ایستاد تا شفافیت سرخ رنگ آن را تماشا کند.

آنگاه دوباره پیش روی او آمد، و مدتی سخت در آن چشم ان آبی خیره شد سپس غرغیری کرد و یک دستش را روی پازوی امیلی در میان شانه و آرنج قرارداد و بادست دیگر ساعد او را گرفت و خم کرد.

انزجار و تعجب در خطوط چهره‌اش دیده شد و دست امیلی را با خرخری تنفس آمیز رها کرد. آنگاه چیزی زیر لب گفته پشتش را بدختن کرده متوجه دیکن سن شد. دیکن سن حرفهای او را نمی‌فهمید و امیلی تراویس می‌خندید. ایمین هردم متوجه یکی از آنها میشد و پیشانی خود را پرچین میکرد. اما هر دوی آنها سرخود را بعلامت نفهمیدن تکان میدادند.

ایمین داشت میرفت که دختر صدزاده، هی‌جیمی بیا اینجا. هی‌جیمی از آنطرف خیابان آمد، او سرخ پوستی درشت اندام و چاق بود که مثل سقیدپوستان لباس پوشیده بود و یک کلاه مکزیکی لبه پهن برس داشت او بدشواری و با صدائی گرفته با ایمین سخن گفت زیرا به تمام لمبه‌های آن سرزمین آشنانبود. سپس روی خود را به امیلی کرد و گفت:

— او از بومیان رو دخانه ماهی سفید است، من زیانش را

نمی‌فهمم می‌خواهد بارئیس سفیدپوستان صحبت کند  
دیکن سن گفت – باحاکم؟  
جیمی کمی با مرد سرخپوست سخن گفت و چهره‌اش جدی و  
متاثر شد.

– خیال می‌کنم او کاپیتان آکساندر را می‌خواهد، می‌گویید که  
مردان سفید زنان سفید و کودکان سفید پوست را کشته است، او  
خیلی آدم سفیدپوست کشته است و می‌خواهد بمیرد.  
دیکن سن به دستش حرکتی مشخص کننده داد و گفت شاید دیوانه  
باشد.

جیمی گفت – شاید، شاید .  
وبسوی ایمبر که هنوز سراغ رئیس سفیدپوستان را می‌گرفت  
برگشت. یک پاسبان به این جمع نزدیک شد و حرف ایمبر راشنید.  
او مرد جوانی بود و شانه و سینه‌ای فراخ و پاهای محکم و بازداشت  
واگرچه ایمبر بسیار بلندقد بود باز هم اویک گردن از ایمبر بلندتر  
بود .

چشمان خاکستری رنگش سرد و آرام بود، او نمایشگر خود  
آگاهی بود که در ریشه‌ای اصیل خانه داشت مردانگیش بدلیل جوانی  
تشدید می‌شد. او خیلی جوان بود و بنظر میرسید که گونه‌های برآش  
مانند گونه‌های یک زن سرخ می‌شود.

ایمبر احساس کرد که بسوی او کشیده می‌شود و بادیدن جای  
یک نرم شمشیر روی گونه او چشمانش درخشید و دست پژمرده‌اش  
را روی پای مرد جوان کشید و عضلات پیچیده او را نوازش کرد و  
بالانگشت به سینه فراخ او کوپیده عضلات قطوری را که چون یک زره  
روی شانه او را پوشیده بود فشار داد و نمس کرد. چند راهکد رکنگهاو  
باین گروه اضافه شدند، آنها کارگران خشن معدن، کوه و مرز نشینانی  
بودند که بازماندگان نسلی بلند پناوشانه پنهان بشمار میرفتدند.  
ایمبر از یکی بدبیگران نگاه کرد و آنگاه بصدای بلند چیزی

بنبان بومیان رودخانه ماهی سفید گفت.

دیکن سن پرسید - چه میگوید؟

جیمی توضیح داد - میگوید این پاسبان یک مرد است!

دیکن سن که کوتاه قد بود بعلت حضور دوشیزه تراویس از  
مسئل خود پشیمان شد.

پاسبان دلش بحال دیکن سن سوخت و بكمک او شافت.

- خیال میکنم، چیزی در ماجراهی این مرد هست من اورا نزد  
کاپیتان میبرم، جیمی باو پکو همراه من بباید.

جیمی باز هم بستخی این مطلب را به ایمین فهمانید، ایمین  
غیر غری رضایت آمیز کرد.

امیلی تراویس گفت - جیمی از او پرسی که چرا بازوی منا  
گفت؟

جیمی پرسید و جوابش را گرفت - میگوید تو ترسونیستنی.

امیلی تراویس خوشحال بنظر میسرد.

- میگوید تو قوی نیستی، مثل یك کودک طریف هستی، او  
میتواند با دست هایش ترا درهم بشکند، بنظرش سخره و عجیب  
میاید که تو بتوانی مادر مردانی مثل این پاسبان قوی هیکل بشوی.  
امیلی تراویس منش را بلند نکرد و گونه هایش سرخ شد،  
دیکن سن کوچک نیز سرخ و سخت شرمده شد. خون جوان پاسبان  
به چهره اش هجوم آورد و با خشونت گفت - بیا  
و راه خود را میان آن گروه باز کرد.

باين ترتیب ایمین به قرارگاه نظامی راه یافت، در آنجا او با  
میل خود همه چیز را اعتراف کرد و دیگر هرگز از آنجا باز نگشت.  
ایمین پسیار فرسوده شده بود، خستگی ناامیدی و پیروی روی چهره اش  
پهیدار بود، شانه هایش آویخته و چشم هایش بی نور شده بود، موهای  
ژولیده اش میباشد سفید شده باشد اما آفتاب باد و ملوان آنها  
را سوزانده و درهم ریخته بود بطوریکه بین رنگ و بی روح فرو آویخته

بود .

او هیچ توجیهی به رویدادهای پیرامون خود نشان نمیداد.  
مالان معاکمه پر از مندان ساحل رودخانه‌ها و راهها بود،  
در صدای غرغراسته آنها ملنی شوم وجود داشت که بگوش ایمیر  
چون خشخش دریا در ژرفنای مغاره‌ها می‌آمد.

او در کنار پنجه نشسته و گاه‌گاه نگاهش با بی‌توجهی روی  
تصاویر تیره خارج بی‌حرکت می‌ماند. آسمان پوشیده بود و باران  
ریز و تینه‌ای فرو می‌ریخت رود یوکون بالا آمد و آب بدون یعنی آن  
شهر را فرامیگرفت، در خیابان اصلی مردم بی‌آرام باقایق بی‌رسو  
می‌فتند.

ایمیر میدید که اغلب قایقهای بگوشیده از خیابان پیچیده و در  
چهارگوش‌های که میدان مشق قرارگاه بود واکنون آب‌آنرا فراگرفته  
بود توقف می‌کردند. گاه‌گاه قایقهای پنجه از نظرش پنهان می‌شدند  
و او صدای برخورد آنها را باتینه‌ای ساخته‌مان و نیز صدای منشیان  
قایقهای را که از پنجه طبقه پائین داخل می‌شدند می‌شنید.

صدای حرکت آنها در اطاق پائین که پراز آب شده بود بگوشش  
می‌سید، آنها از پله‌ها بالا آمده و کلامهای خود را بر می‌داشتند و با  
چکشهایی که از آن آب می‌چکید داخل شده و به جمع منتظران می‌پیوستند.  
در همان حال که آنها نگاه خود را به ایمیر می‌دوختند و در انتظاری  
خشم‌آلود از مجازاتی که شاملش می‌شد لذت می‌بردند ایمیر نیز به آنها  
مینگریست و بدروسم و قوانینشان می‌اندیشید که هرگز خاموش  
نمی‌شدند بلکه همیشه در دوران‌های خوب و بد، بهنگام فراوانی و  
قطعی و روزگار رنج و ترس و مرگ وجود داشتند و مدام تا پایان تمام  
روزگارها اثر می‌کردند.

مردی روی میز کوفت و گفتگوها خاموش شد، ایمیر به آن مرد  
نگریست، پنهان می‌سید که قدرت دردست اوست اما ایمیر دریافت  
مردی که پشت میز عقبی نشته است و پیشانی چهارگوش دارد

رئیس همه و رئیس آن مردی است که روی میز گرفت.  
مرد دیگری از پشت همان میز بین خاست واز روی دستهای کاغذ  
شروع به خواندن کرد باشروع هر صفحه سینه‌اش را صاف میکرد و  
در پایان آن انگشت‌ش را ترمی نمود. آنچه که او می‌خواند برای ایمین  
قابل فهم نبود اما دیگران می‌فهمیدند و ایمین میدید که آنها خشمگین  
می‌شوند، و گاه‌گاه آنها بسیار خشمگین می‌شدند. حتی یکبار مردی  
با کلماتی تند و آتشین که سخت روی آنها تکیه میکرد باوناسزاگفت  
تا اینکه مردی که پشت میز نشسته بود باکو قتن بروی میز اورا ساخت  
کند.

آن مرد مدتی بپایان خواند، صدای یکنواخت او ایمین را  
بغیال پندازی و اداشت و هنگامیکه ساکت شد ایمین در ژرفنای رویايش  
فرو رفته بود.

صدائی پزبان یومیان روزخانه ماهی سفید اورا فراخواند،  
ایمین بخود آمد و پسر خواهرش را بازشناخت، مرد جوانی که سال‌های  
پیش سفرکرده بود تازد سفیدپستان اقامت کند.

من جوان بجای سلام گفت — تودیگر مرا نمی‌شناسی؟  
ایمین جواب داد — چرا تو هوکان هستی که سفرکردم، مادرت  
موده است.

هوکان گفت — اوزنی پیر بود.

اما ایمین نشنید، هوکان دستش را روی شانه او گذاشت و او  
را بیدار کرد.

— من آنچه را که این مرد گفت برای تو می‌کویم، این داستان  
کارهای خلافی است که تو انجام داده‌ای ف، ای دیوانه، برای کاپیتان  
تعزیف کرده‌ای، و تو توضیح خواهی داد که آیا درست است یانه، این  
چنین دستور داده شده است.

هوکان وارد دسته مذهبی شده در آنجا خواندن و نوشتن آموخته  
بود و اینک دسته کاغذی را که آن مرد از روی آن خوانده بود درست

داشت این کاغذها حاوی اعتراضاتی بود که ایمپر نزد کاپیتان کرد و  
جیمی آنرا ترجمه و یک نفر نوشته بود.  
هوکان شروع بخواندن کرد، ایمپر چند لحظه گوش فرا داد،  
آنگاه شگفتی برچشیده او ظاهر شد و بتندی سخن هوکان را قطع کرد:  
— هوکان این چیزهایی است که من گفته ام واکنون از دهان  
توبیرون می‌اید در حالیکه گوش های تو آنرا نشنیده است.  
هوکان تبسمی رضایت آمیز کرد و چین میان پیشانی اش از  
هم باز شد.

— نه، این ها در این کاغذ است، گوش من آنرا نشنیده است،  
از روی این کاغذ بوسیله چشم اننم بمفرم راه می‌یابد و ازدهانم بسوی  
تومی آید، این راهی است که می‌رود.

— این راهی است که می‌رود؟ واز روی این کاغذها!  
صدای ایمپر که کاغذ را در دست گرفته و بخطوط خیره شده  
بود ملنین احترام آمیزی بخود گرفت.

— این جادوی بزرگی است هوکان، و تو بیک جادویگ هستی.  
مردجوان بایی اعتنایی و غرور جواب داد — این مادر نیست.  
آنگاه یک جمله را خواند.

— در این سال، قبل از شکستن یعنیا یک پیر مرد با گودگی که  
می‌لنجید آمد، آنها را من کشتم پیر مرد سرو صدای زیادی می‌کرد.  
ایمپر بانفس بپریده حرف اورا قطع کرد.

— این درسته است او خیلی سرو صدای کرد و مدتی طول کشید تا  
مرد، اما هوکان تو اینها را از کجا میدانی، شاید رئیس مردان مفید  
پوست برایت تعریف کرده است؟ هیچ کس ندیده است و او تنها کسی  
است که من برایش تعریف کردم.

هوکان بی‌صبرانه سرش را تکان داد — دیوانه مگر بتو نگفتم  
که اینها روی کاغذ است،  
ایمپر پکاخد خین شد.

– همانطور که شکارچی برف را مینگرد و میگوید، تازه دینوز از اینجا یک خرگوش کذشته است، اینجا روی علفها توقف کرده، کوش فرا داده، صدائی شنیده و ترسیده، اینجا بازگشته و گریخته، اینجا پرشای بلند و سریعی کرده است و اینجا یک سیاهگوش با پرشایی بلند و سریع‌تر آمده، در اینجا که پنجه‌ها عمیق‌تر در برف نشسته‌اند سیاهگوش پرش بلندتری کرده و در اینجا خرگوش را گرفته و خرگوش زیرا او افتاده است، و در اینجا فقط اثربای سیاهگوش مانده و دیگر از خرگوش اثری نیست، همانطور که شکارچی آثار را روی برف میبیند و میگوید، این طور و آنطور، توهمند را نگاه میکنی و کارهایی را که ایمپر پیرکرده است می‌فهمی.

هوکان گفت – همین طور است، کوش کن وزبان پرگویت دا میان دندانهاست نگهدار تا از توبخواهند که صحبت کنی.

سپس هوکان اعترافات اورا برایش خواند، مدت زیادی طول کشید و ایمپر متفکرانه و ساكت نشسته بود، سرانجام گفت:

– این همان چیزهایی است که من گفته‌ام و حقیقت دارد، من پیش شده‌ام هوکان، اما چیزهایی بیامد می‌آید که مدت‌ها فراموش کرده بودم و رئیس سفیدپوستان باید از آنها باخبر شود، اولی یک مرد بودکه با تله‌های آهنین بسیار خوبی از روی یخچالها آمد و او بودکه سگ‌آبی‌های رودخانه ماهی سفید راشکار کرد، من اورا کشتم، بعد هم سه مرد بودند که مدت‌ها پیش در ساحل رودخانه ماهی سفید در جستجوی ملا بودند، من آنها را هم کشتم و جسدشان را برای درندگان گذاشت، پنجمی مردی بودکه یک قایق و مقدار زیادی گوشت باخود داشت.

هنگامیکه ایمپر برای فکر کردن سکوت میکرده هوکان آنجه را که او گفته بود ترجمه میکرد و یک نفر آنها را می‌نوشت.

دادگاه بالشهاب باین ماجراهای «کوچک و بی‌آلایش» گوش میداد تا اینکه ایمپر از مرد موقرمن و لوهی صحبت کرد که با یک تیر

از فاصله‌ای بعید کشته بود. مردی از صفوی‌جلوی تماشاچیان گفت  
— لمنتی

موهای او نیز قرمز بود و این واژه را بالغی مخت خمگین  
تکرار کرد. لمنتی این برادر من بیل بود.  
از آن بعد در تمام مدت دادگاه، واژه لمنتی با فواصل معینی  
پیکوش می‌سید و نه دوستان می‌توانستند او را ماسکت کنند و نه مردی  
که پشت میز نشسته بود.

سراپیمن فرو افتاد و چشم‌انش تین‌شد گوئی با پرده‌ای که  
جهان را از او پنهان می‌داشت پوشیده گردید.  
هوکان دوباره اورا بیدار کرد.

— ایمین بrixz، دستور داده شده تعریف کنی که هرا این کارهای  
شوم را انجام داده و این آدم‌ها را کشته‌ای و چرا باین‌جا آمده‌ای تا  
قانون دریاره تو اجرا شود.

ایمین کامل ولزان از جای پرخاست و آمسته شروع پس‌حبت  
بکرد اما هوکان حرفش را قطع کرد و به مردی که پیشانی چهارکوش  
داشت گفت :

— این پیمرد کاملاً دیوانه است. سخنانش احتمانه ومثل  
حرف‌های یک کودک است.

مردی که پیشانی چهارکوش داشت گفت — مامیتوهیم صحبت  
های اورا که چون حرفهای یک کودک است بشنویم، مایلیم آنها را  
لنت بلنت همانطور که می‌گوید بشنویم، می‌فهمی؟

هوکان فهمید و چشمان ایمین برق زد زیرا او گفتگوی پسر  
خواهرش را با آن مرد مقندر فهمیده بود. آنگاه داستان شروع شد  
حماسه یک میهن‌پرست برتز رنگ، حمامه‌ای که ارزش آنرا داشت  
که در قالب برتز ریخته شده و برای نسل‌های آینده حفظ شود.  
سکوتی شکفت اور حکم فرما شد. و قاضی که پیشانی چهارکوش داشت  
سرش را روی دستش تکیه داد و به روح خود و روح نسل خود من-

اندیشید، هیچ چیز جن صدای عمیق ایمین بگوش نمی‌زندید. و این صدا منظماً با صدای زیر مترجم و گاه‌گاه با واژه لعنتی که مرد مو قرمز متغیرانه و شگفتزده بزبان می‌آورد و چون ناقوس یک کلیسا طنینی ژرف داشت قطع میشد.

هوکان که تحت تاثیر طنین وحشی و ریتم داستان قرار گرفته بود. وحشی‌گری ذاتی اش بر او تسلیط یافت و پرورش در گروه مذهبی و شهرنشیشی خود را فراموش نموده چنین ترجمه کرد:

— من ایمین از رودخانه ماهی‌سفید هستم، پدرم او تسبا اوک نام داشت و یک مرد واقعی بود بهنگامیکه من کوچک بودم سرزمین ما از تابش خورشید گرم و شادبود، مردم قبیله مانه اشتیاق چیز‌های بیگانه را داشتند و نه صدای‌های تازه‌می‌شنیدند و راه پدرانشان راه آنها نیز بود. زنان مطیع مردها بودند و مردان بانگاه رضایت با آنها مینگریستند، کودکان بسیته زنان آویخته بودند و شکم زنان پراز افراد آینده قبیله بود، مردان در آن روزگار مرد بودند، در صلح و فراوانی و نیز در جنگ و قطعی مرد بودند.

در آن روزگار در آبها ماهی فراوانتر و در جنگل‌ها شکار بیشتر از امروز بود. سگهای ما از نسل گرگ بودند، تشنان از پشم گرم پوشیده و در مقابل طوفان و یخبندان مقاوم بودند و هنگامیکه مردان قبیله پلی به سرزمین مامی‌آمدند آنها را مینکشیم و یا کشته می‌شوند. زیرا ما مردان قبیله رودخانه ماهی‌سفید واقعاً مرد بودیم، و پدران ما و پدران پدران ما با پلی‌ها جنگیده و مزهای سرزمین مارا مشخص کرده بودند.

آری، ماهم مثل سگهایمان بودیم تاینکه روزی اولین مرد سفیدپوست بینان مآمد. او یادست و پا خود را وپا خود را روی برفهای پیش می‌کشید و پوستش از من ماکشیده شده واستخوانهایش بینون زده بود، ما بخود می‌گفتیم که هرگز چنین مردی وجود نداشته است و تعجب می‌کردیم که او از کدامین قبیله ناشناس است و زادگاه او

کجاست . . . او ضعیف بود، خیلی، مثل یک کودک بطوریکه مایک پوست گرم و جانی نزدیک آتش باو دادیم و همانگونه که بکودکان غذا میدهند باو غذا خوراندیم و سگتی نیز باو بود به بزرگی سه تا از سگهای ما اما بسیار ضعیف بود، پشم این سگ کوتاه بود و گرمی نداشت و داشت یخ زده و نوک آن افتاده بود، باین سگ بیگانه هم غذا دادیم و سگهایمان را دور کردیم تا آن سگ بتواند در کنار آتش بخوابد و گرنه سگهای ما آنرا میکشندند. گوشت گوزن و ماهی هائی که ما در آفتاب خشک کرده بودیم آن مرد و سگش را دوباره قوی کرد و همچنان که آنها قوی شدند، بزرگ و تشرس گردیدند، و مرد با صدای بلند سخن میگفت و به پیران و مردان جوان میخندید و دختران جوان را با نگاه هوسر آلد مینگریست. و سگ او با سگهای ما میجنگید و با اینکه نرم بود و پشمی کوتاه داشت در یک روز سه تا از آنها را کشت.

هنگامیکه ما از آن مرد در باره قبیله اش پرسیدیم گفت: من بزادران زیادی دارم و خنده زشتی کرد و وقتیکه کاملاً قوی شد سفر کرد و نودا دختن رئیس قبیله هم با او رفت.

آنگاه یکی از سگهای ماده ما زائید، هرگز کسی چنین سگی ندیده است. سری بزرگ، دهانی گشاد و پشم کوتاه داشت و سخت ناتوان بود - من هنوز پدرم او تسباواک را که مردی قوی بود بر وشنی زیاد بیاد میآورم. بعلت این همه ناتوانی صورتش از خشم سیاه شده بود، اویک سنگ برداشت و هماندم دیگر از ناتوانی اثری نبود.

پس از سپری شدن دو تا پستان نودا در حالیکه یک کودک در بغل داشت بازگشت و باین ترتیب ماجرا شروع شد. آنگاه یک سفید پوست دیگر با سگهای پشم کوتاه نزد مآمد و به نگامیکه سفر میکرد سگها را نزد مابقی گذاشت و شش سگ قوی از سگهای ما را در مقابل یک طپانچه عالی از کوسوتی برادر مادر من خریده با خود برد. کوسوتی به طپانچه اش سخت میبالید و به تین و کمانهای مامیخندید

و آنها را زنانه مینامید. سپس خواست که با اطیانچه یک خرس را شکار کند.

خوب، مشهور است که شکار خرس با اطیانچه درست نیست، اما ما چگونه میتوانیم این مطلب را بدانیم؟ و کوسو-تی چگونه میتوانست بداند؟ او با اطیانچه بشکار خرس رفت و شش بار آتش کرد، اما خرس غشی کرد و او را به سینه فشد گوئی او یک تخم مرغ است، و همان گونه که حسل از لانه زنبورهای وحشی می‌چک مغز کوسو-تی نیز بزمین ریخت. او شکارچی خوبی بود و دیگر کسی وجود نداشت که برای زن و پیچه‌های او گوشت بیاورد و مامکن‌تر شدیم و گفتیم که آنچه برای مرد سفید پوست خوب است برای ما خوب نیست و این حقیقت دارد. و مردان سفید پوست زیاد و قوی هستند اما رسوم آنها ما را نابود کرده است.

سومین مرد سفید پوست بالروتی زیاد و گوناگون مانند هذلهای مختلف و چیزهای دیگر نزد مآمد. او بیست تا از قویترین سگهای ما را گرفت و با هدیه‌های زیاد و قول‌های بزرگ ده نفر از شکارچیان ما را با خود بسفری برده کسی از مقصد آن اسلامی نداشت. میگویند که آنها در برف بر فراز کوهستان‌های بیخ‌زده، جانی که هرگز انسانی نبوده است و یا روی تپه‌های خاموشی که در آنسوی انتهای جهان قرار دارد کشته شدند. بهین حال دیگر مردم قبیله رودخانه ماهی سفید آن سگها و شکارچیان جوان را ندیدند. و با گذشت سال‌ها بیشتر مردان سفید پوست نزد مآمدند و همیشه در ازاء پول و هدیه مردان جوان مارا با خود میبردند گاه‌گاه این مردان یاز میگشند و داستانهای هریبی از خطرات و رنج‌های که در سرزمینهای آنطرف قبیله پولی‌ها وجود دارد تعریف میکردنند و گاه‌گاه نیز باز نمیگشند و ما میگفتیم که اگر مردان سفید پوست از بخطر اندختن زندگی خود نمیترسند یا پن دلیل است که آنها زیاد هستند اما ماساکنان ساحل رودخانه ماهی سفید کم هستیم و مردان ما اجازه ندارند بسفر بروند.

اما مردان و دختران جوان باز هم میرفتند و ما بسیار خشمگین بودیم. حقیقت دارد که مازد و چربی نمک زده می خوردیم و چای که بسیار للت میبخشد مینوشیدیم اما وقتی که چای بدست نمیآوردیم سخت نازاحت و زود خشمگین میشدیم. ماهوس چیزهای را میگردیم که مردان مفید پوست با مامامله میگردند، مامامله، مامله، همیشه مامله میشند. دریک زستان ما گوشت های خود را... دادیم و ساعتها بی مصرف - سوهانهای کهنه و طیانجه هایی که فشنگ تداشت گرفتیم. آنگاه گرسنگی فشار آورد و ما گوشت ندادیم و پیش از آنکه بهار فرا رسد دویست نفر از ما مردند و ما گفتیم که اکنون ماضعیف شده ایم و پلی ها بما حمله کرده ما را نابود میکنند.

اما روزگار پلی ها نیز مانند ما بود و آنها ضعیفتر از آن بودند که بنا حمله کنند. پدر من او تسباولک آن مرد قوی که دیگر پیش من و بسیار عاقل شده بود به رئیس قبیله گفت:

- بیبین... سگهای ما بی ارزشند و دیگر پرپیش و قوی نیستند و در سرما و هنگام کشیدن سورتمه میمیرند، بگذار بد هکده برویم و آنها را بکشیم و فقط آنهایی را که از نسل گرگ هستند نگهدازیم و بگذار که این سگهارا شب هنگام در خارج بینندیم تا بتوانند با گرگهای وحشی چفت شوند و باین ترتیب ما باز هم سگ های قوی و پرپیش خواهیم داشت.

و سخنان او مورد قبول واقع شد و قبیله رودخانه ماهی سفید بخاطر سگهایش که بهترین سگهای آن سرزمین بود معروف شد. اما ما بخاطر خودمان معروف نشدیم. بهترین مردان وزنان جوان ما با سفید پوستان رفته بودند تا از راهها و رودخانه ها بسرزمین های دور سفر کنند وزنان جوان مانند نودا پیر و شکسته باز میگشتند، یا باز گز باز نسی گشتند، مردان جوان با سخنان بیهوده و رفتاری خشن باز میگشتند تا مدتی در گنار آتش های ما بیاسایند. آنها روزها و شب های زیادی سیخور دند و بازی میگردند و بی آرامی بزرگی در دل

آنها بود، تا اینکه صدای مردان سفید پوست بگوششان میرسید و باز هم بسوی موزمین های ناشناس سفر میکردند. و آنها دیگر حرمت و احترام گذشته را نداشتند و رسوم قدیمی و رئیس قبیله و جادوگر را مسخره میکردند. آری ما بومیان رودخانه ماهی سفید، توده ای بودیم ما پوستهای گرم خود را میفرختیم و توتون ویسکی و پارچه های پشمی نازک میگرفتیم و....

در آنجا ز سرما می لرزیدیم. همه ما سرما خوردیم و مردان و زنان شباهی دراز سرفه و عنق میکردند و شکار چیان وقتی بدنبال رذپای شکار میرفتند روحی بر فرخون تفت میکردند و هر روز از سینه یک تنفس خون میآمد و میمرد. وزنهای کمتر بچه میزانیدند و کودکان آنها ضعیف و رنجور بودند. و بیماریهای دیگری هم از سفیدپستان بنا مراحت کرد بیماریهایی که ما هرگز نمیشناختیم و معالجه آنرا نمیدانستیم. من شنیدم که این بیماریها را آبله و سرخ می نامند، همانگونه که ماهی بهنگام پائیز در آب های ساکن کوهستان تخم میریزد و میمیند ما هم از این بیماریها میمیزدیم و عجیب آنکه باز هم مردان سفیدپوست مانند نفس مرگ می آیند. تمام راههای آنها بسوی مرگ میرود.

دماغ آنها از مرگ پر است و با وجود این نمیمیرند. آنها ویسکی توتون و سگک های پشم کوتاه دارند، آنها بیماریهای ریاد، آبا سرخ سرفه و خونریزی سینه دارند، آنها پوستی سفید دارند که در مقابل سرما و ملوfan حساس است، آنها طپانچه دارند که شش بار پشت سرهم آشی میکند اما بی ارزش است با وجود این فربه میشوند و با تمام این بیماریها رشد میکنند و دست سنگینی روی تمام این جهان میاندازند و ملت های آنرا سخت لگدکوب میکنند.

زنان آنها مانند کودکان ظریف و شکستنی اند و با وجود چنین مادرانی مردان سپید هرگز در هم نمی شکنند و از تمام این نرمیهای بیماریها، نیرو، قدرت و حکمرانی میروید.

آنها خدایان و شیاطین‌اند، هرچه هستند من تعیداتم آنچه من ایمیر پیر بوسی رودخانه ماهی‌سفید میدانم این است که این مردان سفید پوست که بهمه جای دنیا میروند و میجنگند برای ما قابل درک نیستند. آری شکار در جنگل‌ها کمتر میشود. راست است که تفنگ مرد سفید پوست اسلحه بسیار خوبی است و از مسافت دور میکشد اما هنگامیکه شکاری برای کشتن نیست تفنگ چه فایده دارد؟

وقتی که من در کنار رودخانه ماهی‌سفید کودکی بیش نبودم روی هرتیه‌گوزن بود و هر سال شکار بیشماری می‌آمد، اما اکنون شکارچی باید ده روز تمام بدنبال یک ردپا برود و چشمش حتی بیک شکار هم نمی‌افتد شکارهای بیشمار از میان رفته‌اند. باز هم میگوییم، تفنگ که از مسافت دور میکشد وقتی هیچ‌چیز برای کشتن نیست ارزش ندارد.

ومن، ایمیر با این‌چیز‌های میاندیشیدم و میدیدم که قبیله‌رودخانه ماهی‌سفید، پلی‌ها و سایر قبایل آن سرزمین نیز مانند شکارهای جنگل نابود شده‌اند. مدتها درازی میاندیشیدم و با جادوگران و پیران عاقل صحبت میکردم، ازدهکده دوری میگرفتم تا هیاهوی آن مزاحم نشود و گوشت نمی‌خوردم تا شکم من سنگین نگردد و چشم‌ها و گوشها می‌تیز بمانند. مدتها بی‌آنکه بخواب در جنگل می‌نشستم و با چشم‌مان باز و گوش‌های صبور منتظر علامه و کلماتی بودم که می‌بایست پدید آیند. در سیاهی شب تنهای از ساحل رودخانه، جائی که باد ناله و آب صدا میکرد پائین میرفتم و در میان درختان از ارواح تمام جادوگران کمک میخواستم.

سرانجام سگ‌های پشم کوتاه بیادمن آمدند، گوئی خواب میدیدم، و راه پیش‌پای من روشن شد.

باراً همانی اتسبا اوک که پدر من و مردی قوی بود خون سگهای ما پاک مانده بود و ماتوانسته بودیم از پوست گرم و نیروی آنها استفاده کنیم.

من پدهکده بازگشتم و به مردان گفتم، قبیله سفیدپوستان قبیله بزرگی است و مطیئناً دیگر در سرزمین آنها شکار وجود ندارد و حالا نزد مامی آیند تازه‌های تازه بدست آورند.

اما آنها ما را ضعیف می‌کنند و مامجبویم بیمیم آنها ملتی سخت‌گرسته‌اند هم اکنون شکارها از سرزمین ما کوچ کرده‌اند و اگر بغاوه‌هیم زندگی کنیم یا یه با آنها همان کاری را بکنیم که با سکه‌ایشان کردیم.

من باز هم سخن گفتم و پیشنهاد جنگ دادم و مردان قبیله ماهی سفیدگوش کردند و حرفهایی زدند و بعضی‌ها از چهره‌های بی‌تفاوتوی سخن گفتند اما هیچ‌کس از اعمال شجاعانه و جنگ حرفی نزد. در حالیکه من دان جوان نرم مانند آب و ترسو بودند من میدیدم که پیش مردان ساکت بودند و در چشم‌شان برق آتش می‌درخشید. و هنگامیکه تمامی قبیله خفت و هیچ‌کس اطلاعی نداشت من پیر مردان را به جنگل بردم و باز هم با آنها صعبت کردم. مابا هم متعدد شدیم و روزهای خوب جوانی و سرزمین آزاد، ثروت، شادی و تابش خورشید را بیاد آوردیم و یکدیگر را برادر خواندیم و برای رازداری و پیمان استوار سوگند خوردیم تا سرزمین مان را از نسل نایاکی که در آن خانه گرفته بود پاک کنیم. واضح است که ما احمق بودیم، ما پیران قبیله ماهی سفید پهکونه می‌توانستیم آنرا بدانیم؟

و من برای اینکه دیگران را بجنیش درآورم اولین عمل خود را انجام دادم. من در ساحل یوکون پنهان شدم تا اینکه اولین قایق از رودخانه پائین آمد. در قایق دو مرد سفید پوست نشسته بودند هنگامیکه من در ساحل از جابرخاستم و دستم را بلند کردم آنها راه خود را تغییر داده و بسوی من پاروزدند. وقتی مردی که در جلوی قایق نشسته بود سرش را بلند کرد تا بداند که من چه می‌خواهم، تیر من صوت کشان در گلوبیش نشست و او داشت که من چه می‌خواهم. مرد دومی که در پشت قایق نشسته بود تفنگ را تانیمه روی

شانه آورده که یکی از سه نیزه من با او اصابت کرد هنگامیکه مردان پیش گرد من جمع شدند گفتند:

- این تازه اول کار است، بعدها ما مردان جوان را که هنوز قوی هستند جمع خواهیم کرد، و آنگاه کار ساده‌تر خواهد شد.

آنگاه جسد آن دومرد را باب انداختیم و قایق را که قایق بسیار خوبی بود و همچنین اشیائی که در آن بود آتش زدیم، اما ابتدا آن آشیاء را بررسی کردیم. چند کیسه چرمی بود که ماباچاقتوه های خود پاره کردیم. آن‌ها پراز کاغذ بود و مثل این‌کاغذ که تو از روی آن می‌خوانی علامتی داشت ما از دیدن این علامت تعجب کردیم و چیزی تفهمیدیم، لذا اکنون که تو تعریف کرده‌ی من آگاه شده‌ام و میدانم که آن علامات گفتار انسان‌ها بود.

هنگامیکه هوکان تمام آن داستان را ترجمه کرد، صدای نجوا و غن‌حن در سالن دادگاه برخاست و مندی بصدای بلند گفت:

- این هسان قایق پستی بود که در سال ۱۸۹۱ کم شد، پیش‌جیمز و دلانی آنرا حمل می‌کردند و آخرین بار خبر آنها از لیبارژ آمد که در آنجا به مادر و ز برخورده بودند.

منشی دادگاه همچنان مینوشت و بتاریخ شمال یک فصل افزوده شد.

ایمیں آهسته‌ادامه داد - دیگر چیز زیادی نیست آنچه که ما انجام داده‌ایم در این کاغذ نوشته شده‌است، ما مردان پیشی بودیم و نمی‌فهمیدیم. حتی من ایمیں اکنون هم نمی‌فهمم، ما پنهانی می‌کشیم و می‌کشیم زیرا پیری ما را زیر کرده بود و ما یادگرفته بودیم که وقتی عجله نکنیم کار بسرعت انجام می‌شود.

هنگامیکه مردان سفید پوسته با نگاه‌های خشم‌آمود و گفتارهای خشن نزد مامدنده و شش نفر از جوانان مارا بزنگیز کشیده و با خود برداشته که بیاز هم باید بکشیم. مایپیران یکی بعد از دیدگری از ساحل رودخانه مامنی سفید بسوی سر زمین‌های ناشنام رفتیم و

این عمل شجاعانه‌ای بود مایپیر بودیم، اما ترس از سرزمین‌های دور برای مردان پس ترسی و حشتناک است.

یدین ترتیب ما زیرگانه و بدون شتاب میکشیم، در چلیکوت و مصب رودخانه از دره‌ها تا دریاها هرجاکه مردان سفید پوست راه می‌افتدند واقعه میکردند ما میکشیم. این حقیقت دارد، آنها میمردند اما بیفاایده بود، چون بازهم از فراز کوهستان‌ها می‌آمدند و همیشه بیشتر میشدند در حالیکه مایپیران کمتر میشوند. من مرد سفید پوستی را بیاد می‌آورم که در گذرگاه گوزن‌ها چادر زده بود او مرد کوچک‌اندامی بود و سه نفر از پیران وقتی که او خفتنه بود پیر شرش ریختند روز بعد من آن چهار نفر را دیدم — مرد سفید پوست تنها کسی بود که هنوز نفس میکشید نفس او آنقدر قوی بود که بتواند قبل از آنکه بمیرد من را لخت‌کند. و با این ترتیب پیران یکی بعد از دیگری مردند. مردان پیر قبایل دیگر ترسو بودند و نمیخواستند بمنا پیوندند. همانطور که گفتیم پیران یکی پس از دیگری مردند تا اینکه تنها من باقی ماندم.

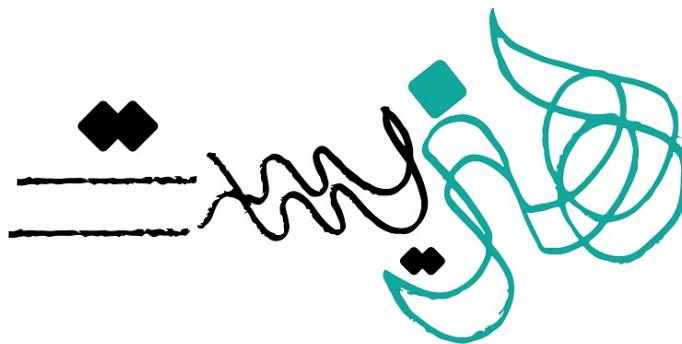
من ایمیر از بومیان رودخانه ماهی‌سفید هستیم و پدرم او تسپاً اوک مردی قوی بود. اینک دیگر قبیله رودخانه ماهی‌سفید وجود ندارد و از پیران من آخرین نفر هستم. مردان وزنان جوان سفر کرده‌اند تا با پلی‌ها و یالاکس‌ها زندگی‌کنند و بیشتر آنها بمردان سفید پوست پیوسته‌اند.

من بسیار پیر و خسته شده‌ام و چون جنگیدن با قانون بیفاایده است، هوکان، همانطور که گفتم آمده‌ام تا قانون درباره من اجرا شود.

هوکان گفت — ای ایمیر براستی تو دیوانه‌ای.

اما ایمیر در خیال‌هایش سرگردان بود. قاضی که پیشانی چهار

گوش داشت نیز در خیال‌هایش غرق شده بود و تمام نسل او - نسلی آنهنین - تنها نسل قانون‌گذار و جهان ساز در تصویری خیالی و عظیم پیش چشم او مجسم گردید. واژ پشت پرده‌ای پسرخی صبحگاه این نسل را میدید که در جنگل‌های تاریک و دریاهای تیره در پیروزی خون - آلو دی میدرخشد و در سراسر ای های نیمه تاریک شن‌های خون آلو دی را میدید که بردامان شب میچکند. و در تمام این‌ها قانون را میدید، قانون قوی - بیرحم تغییر ناپذیری را که حاکم و بزرگتر از انسان‌های کوچکی بود که آنرا عمل میکردند یا منکوبش میشدند - همچنانکه از او هم بزرگتر بود، ازاوکه اکنون قلبش اشتیاق صلح را داشت.



**WWW.HONARIST.COM**

## (چون زمان‌های قدیم باز آنمرد سفر میکرد)

در تاپستان سال ۱۸۹۷ بود که آرامش خانواده تارواتر بهم خورد. پدر بزرگ پس از ده سال زندگی در قید و فشار دوباره سرکشی میکرد. این بار تب طلای کلوندیک بود. اولین و تنها نشانه این تب آواز خواندن بود. پدر بزرگ فقط یک شعر را میخواند و از آنهم بیش از چهار بیت بند اول را نمیدانست. هنگامیکه او صدای گرفته و بربدهاش را بلند میکرد و میخواند:

چون زمان‌های قدیم  
باز آن مرد سفر میکرد  
کسی امروز نبندد ره ما  
که سفرها بکنیم  
و بگردیم بدنبال طلا

تمام افراد فامیل میدانستند که پاهای او دوباره می‌خارد و جنون قدیمی در مغزش می‌جوشد. ده سال پیش تن تیز، بهنگامیکه اتب طلا باودست داده بود و می‌خواست به پاتاگون برود و طلا بدست بیاورد همین شعر را باهنگ آوازهای کلیسا میخواند.

در آن زمان تمام افراد فامیل با او مخالفت کردند و روزگار سختی با او داشتند. هنگامیکه هیچ چیز تصمیم اورا متزلزل نکرد و کلائی نزد او فرستادند و تهدید کردند که اموالش را می‌گیرند و در تیمارستان زندانی اش می‌کنند و این برای مردی که یک ربع قرن پیشتر تمام دارائی اش را در کالیفرنیا از دست داده و از آن پس هم در کار تجارت لیاقتی نشان نداده بود رفتار درستی بود.

## چون زمانهای قدیم...

تهدید و کلا جان تارواتر را ساخت بزانگیخت، زیرا بعقیده او از میان تمام انسان‌ها همین وکلا بودند که دارائی زیاد او را از دستش بیرون آورده بودند. در آن زمان که تب‌طلای پاتاگون را داشت تنها فکر یک چنین وسیله مؤثری کافی بود که اورا شفا بدهد. او بسرعت نشان داد که دیوانه نیست، باین ترتیب که تب را از خود دور کرد واز رفتن به پاتاگون منصرف شد.

بعد از آن نشان داد که در حقیقت چقدر دیوانه است، باین ترتیب که شخصاً ده جریب زمین باضافه خانه، انبارها، و حق‌آبراه بـه فامیلش انتقال داد. همچنین ۸۰۰ دلار پس انداز ثروت از دست رفته‌اش را بنام آنها کرد. از این جهت فامیل دیگر برای فرستادن او به تیمارستان دلیلی نداشت.

ماری دختر بزرگ او که در همان زمان که پدرش سیگار کشیدن را ترک کرد مادر بزرگ شده بود می‌گفت – اوقات پدر بزرگ تلغی است.

تنها چیزی که او برای خود نگهداشت یک جفت اسب پیش و یک اطاق در آن خانه پر جمعیت بود. چون گفته بود که نمی‌خواهد مديون کسی باشد این وظیفه را باو محول کرده‌ند که هفتادی دو بار پست ایالات متحده را از کلتروبل از راه کوهستان تارواتر به معدن جیوه اولدآلمادون ببرد. یا آن دو اسب پیش دوسفر در یک هفته تمام وقت اورا می‌گرفت، و درده مبالغه شده در هر هوا، چه آفتایی و چه بارانی حتی یک بار هم کار خود را قطع نکرده بود. و همچنین یک بار هم پیش نیامده بود که مخارج هفتة خود را در دست ماری نگذارد. پرداخت این مخارج را در همان زمان که تب‌طلای پاتاگون در او کمتر می‌شد درخواست کرده بود اگرچه برای پرداختن آن مجبور شده بود سیگار کشیدن را ترک کند.

– هو

پیر مرد جلوی چرخ شکسته آسیای قدیمی تارواتر که خودش

از تنه درختان جنگل ساخته و با آن گندمهارا برای اولین مهاجرین آسیاکرده بود میگفت :  
— هو، تا وقتیکه خرج خودم را درآورم آنها را به نوانخانه نمیفرستند و اگر سکه سرخی نداشته باشم ممکن نیست که یکی از این معجیان قانون بسراغ من بیاید.

باین حالت همین رفتار بسیار عاقلانه دلیل آن شدکه جان تارواتر را سبک مفز بدانند. او اولین بار شعر (چون زمانهای قدیم باز آن مرد صفر میکرد) را در سال ۱۸۴۹ خوانده بود، در آن زمان بیست و دو سال داشت و سخت‌گرفتار تب طلای کالیفرنیا شده بود بطوريکه ۲۴ جریب زمینی را که ۴۰ جریب آن برای کشت آماده بود در ازاء چهارگاو و یک گاری فروخت و با آن از میان سحرآگذشت. بعدما داستان این سفر سخت را چنین تمام میکرد — و در فورت‌هال، آنجاکه مهاجرین اورگون بسوی شمال میرفتند، ما در جهت جنوب بسوی کالیفرنیا پیچیدیم و بیل پینگ و من در بیشه‌های کاشه اسلوک در دره ساکرامنت خرس‌های خاکستری رنگ را با تور میگرفتیم .

آنگاه سالهای کار در معدن‌ها و باربری فرا رسیدند و او سرانجام با سودی که در مللاشوئی از معدن مرسدمن بدست آورد حرص تصاحب زمین را که نسل و زمانش را فراگرفته بود تسکین داد و در سرزمین سونوما ساکن شد. در تمام دهه‌الی که او پست تارواتر را از میان دره تارواتر و از فراز کوهستان تارواتر که اکثر آنها زمانی به او تعلق داشت حمل میکرد این خیال را در خود میپروراندکه پیش از منک دوباره این زمین‌ها را صاحب شود.

واینک که جسم لاغر و بزرگش وضعی بیش از سالهای پیش داشت و در چشممان تزدیک بهم و کوچکش شعله‌ای آبی رنگ می‌درخشید دوباره آن آواز قدیمی را میخواند. و پلیام تارواتر گفت — گوش کنید داره میره

ماریس توپینگ، کارگر روزمزد که با آنی تارواتر ازدواج کرده  
واز او ۹ بچه داشت خندید  
— هیچ کس خانه نیست؟  
در آشپزخانه بازشد و پیرمرد که هم اکنون علوفه اسبها را  
داده بود داخل شد.  
آواز روی لبهاش خاموش شده بوداما ماری عصبانی بودچون  
دستش سوخته و معده یکی از نوه هایش شیر گاو را خوب هضم  
نکرده بود.  
او ستیزه چویانه رو به پیرمرد کرد — اینطور فایده ندارد،  
زمانی که تو میتوانستی به جائی چون کلوندیک بروی گذشته است و  
آواز تو آنرا باز نمیگرداند.  
پیرمرد بارامی جواب داد — فرق نمیکند، شرط میبیندم که  
میتوانم به کلوندیک بروم و باندازه کافی طلا جمع کنم تا بتوانم  
ملک تارواتر را بخرم.  
آنی گفت — دیوانه پیش  
ویلیام سعی کرد اورا ساكت کند — برای خریدن آن احتیاج  
به سیصد هزار دلار داری، شاید هم بیشتر.  
برد پیش بارامی گفت — اگر آنجا بودم میتوانستم سیصد هزار  
دلار و یا بیشتر جمع کنم.  
ماری فریاد زد — خدا را شکرکن که نمیتوانی بروی و گزنه  
همین امروز راه می افتدای، سفر دریائی احتیاج به پول دارد.  
پیرمرد با شکسته نفسی گفت — من پول داشتم  
ویلیام گفت — اما حالانداری، پس فکرش را هم نکن، زمانی  
که تو بایبل پینگ، خرسکار میکردی گذشته است، دیگر خرسی  
وجود ندارد.  
— فرق نمیکند ...  
ماری حرف اورا قطع کرد، روزنامه را از روی میز آشپزخانه

بینداشت و آنرا پشدت جلوی پدرپیش تکان داد - این کلوندیکی‌ها چه میگویند؟ در اینجا سیاه روی سفید نوشته شده است، فقط جوانان قوی میتوانند در کلوندیک زنده بمانند، از قطب شمال هم بدتر است، حتی از این جوانان هم عده زیادی مرده‌اند. عکس‌ها را ببین، تو چهل سال از پیش ترین آنها پیشتری.

جان تارواتر بروزنامه نگریست اما نگاهش بسوی عکس‌ها بسیار جالب جلدکشیده شد.

- عکس خرمن‌های ملا را که آنها با خود آورده‌اند تماشاکن، من ملا را می‌شناسم، مگر بیست هزار دلار از معدن مرسدس بدمست نیاوردم؟، واگر صاعقه سد مرا نشکسته بود صدهزار دلار میشد، اگر حالا در کلوندیک بودم....

ویلیام زیرلب بطوریکه دیگران بشنوند گفت - کاملاً دیوانه است. تارواتر پیر بنرمی اما سرزنش آمیز گفت - خیلی خوب با پدر پیرت صحبت میکنی، اگر من با پدرم اینطور صحبت میکنم با چوب پوستم را میکند.

ویلیام گفت - اما پدر تحقیقتاً دیوانه‌ای

- شاید حق با تو باشد پسرم اما درمورد پوست‌کنند، پدرم دیوانه نبود، او این کار را می‌کرد.

آنی استهزاع‌کنان گفت - این پیرمرد چند مطلب درمورد مردانی خوانده است که با وجود آنکه چهل سال داشته‌اند شانس پاتما روکرده است.

پیرمرد پرسید - فرزند، چرا که نه؟ چرا من دی‌که هفتاد سال دارد نمیتواند شانس بیاورد؟ من تازه امسال هفتاد ساله شده‌ام و اگر میتوانستم بکلوندیک بروم شاید شانس می‌آوردم.

مارو گفت - حالا که نمیتوانی

- خوب، حالا که نمی‌شود، پس میتوانم به پست بروم. اوازها برخاست، بلند ولاغر، استخوانی و بخشک، غرابه

مجلل یک مرد، انبوه موها و ریش و همچنین موهای انگشتان استخوانی او خاکستری نبود بلکه سپید بود.  
بسوی دررفت، آنرا باز کرد، آهی کشید، بعقب نگریست و شکوه کنان گفت :

— و با وجود این کف پایی من سخت می خارد .

فردا صبح خیلی پیش از آنکه افراد فامیل از خواب برخیزند تارواتر پیر اسبهایش را زیر نور فانوس غذا داده و بگاری بسته بود، صبحانه اش را آماده کرده و خورده بود و از میان دره تارواتر بسوی کلت ویل میرفت.

در این سفر عادی که او پس از بستن قرارداد با پست هزارو چهل بار تکرار کرده بود دو چیز غیر عادی وجود داشت.

اول اینکه او به کلت ویل نرفت بلکه درجهت جنوب بسوی جاده سانتاروزا پیچید. واز آن عجیب تر بسته ای بود که در کاغذ روزنامه پیچیده شده و جلوی پایش قرار داشت. آن بسته حاوی تنها لباس سیاه و مرتباش بود که ماری از مدتها پیش تمیگذاشت پیر مرد آنرا پوشد، نه باین دلیل که کنه شده بود بلکه از آن جهت که ماری تصور می کرد این لباس هنوز آنقدر مناسب هست که بتوان پیر مرد را با آن بخاک سپرد .

در سانتاروزا بلا فاصله لباس را بیک دکان اجنباس دست دوم برد و به دو دلار نیم فروخت، از همان دکان دار برای حلقة ازدواج زنش که مدت ها پیش مرده بود چهار دلار دریافت کرد. اسبهای وکاری را به ۷۵ دلار فروخت اما فقط ۲۵ دلار نقد دریافت کرد.

هنگامیکه بطور اتفاقی آلتون گرانگر را در خیابان ملاقات کرد که در سال ۱۸۹۴ ده دلار باو قرض داده و هر گز درباره آن خرفنی نزد بود موضوع را یادآوری کرد و بلا فاصله پوشش را دریافت نمود .

و از تمام آدمها فقط نزد میغواره شهرکه پیر مرد در روزگار

خوب قدیم برایش چندین گیلاس شراب خریده بود شانس آورد و یک دلار ازاو قرض گرفت دیگران ظاهراً پولی نداشتند.

سرانجام با قطار بعد از ظهر به سانفرانسیسکو رفت.

دوازده روز بعد درحالی که یک کیسه کتانی، محتوی پتوهای پشمی و چیزهای مستعمل دیگر را بردوش داشت در ساحل دیا درست میان رود بزرگ کلوندیک پیاده شد.

ساحل چون دیوانگان میگردید. ده هزار تن تجهیزات اینجا و آنجا روی هم انباشته شده بود و دو ده هزار مرد در رو و دخانه بهر سو پارو میزدند و هیاهو میکردند.

ترخ هر پوند بارگه بوسیله باربران سرخ پوست از راه چیل کوت تا دریاچه لیندرمان حمل میشد از شانزده سنت به سی سنت افزایش یافته بود و برای هر تن برای بیشتر دلار میشد.

زمستان قطب شمال با تمام تیرگی اش نزدیک بود، این را همه میدانستند و همچنین همه میدانستند که از این بیست هزار نفر فقط عده کمی شانس گذشتن از گذرگاه های کوهستان را دارند درحالیکه بقیه باید در اینجا زمستان را بگذرانند و منتظر فرار سیدن بهار دیررس شوند.

این چنین بود ساحلی که جان تار و اتر پیر به آن قدم گذاشت. او همچنانکه آواز قدیمی خود را میتواند مانند یک آرگونات پیربی آنکه تجهیزاتی برپشت خود داشته باشد مستقیماً بسوی چیل کوت رفت هنگام شب پنج میل بالاتر از دیا، جائی که سفر باکشتنی به سفر باقایق مبدل میشد روی زمین صافی خوابید.

در اینجا رود دیار و دخانه ای پر خروش و کوهستانی میشد و بدرا تنگ یخچال هایی میریخت که آب آنها از مسافت دور بسوی این رو و دخانه جاری بود.

ودر اینجا بود که او سبع روز بعد مردگوچک اندامی را مشاهده کرد که با آنکه بیش از ۱۰۰ اپوند وزن نداشت باندازه ۱۰۰

پوند آرد برپشت خود حمل میکرد واز روی تنہ یک درخت میگذشت.  
وهم چنین دید که مرد روی تنہ درخت لفزید و باسر بدرون گزدالی که  
۶۰ سانت عمق داشت افتاد و همچنان بی حرکت ماند تا غرق شود.  
مطمئناً او نمیخواست اینچنین ساده بمیرد اما بار آردي که برپشت  
داشت باندازه وزن خود او سنگین بود و نمیگذاشت که از جای خیزد.  
هنگامیکه تارواتر او را بیرون کشید گفت - متشکرم پیر مرد  
همچنان که او بندکفس هایش را باز کرده و آب آنها را خالی  
میکرد صحبت بین آندو ادامه پیدا کرد، آنگاه او یک دلاری از جیب  
بیرون آورد و به نجات دهنده خود داد.

تارواتر پیر سرش را تکان داد و از سرما بخود لرزید زیرا  
آب یعن تازانوهای اورا خیس کرده بود - اما خیال میکنم مخالفتی  
ندارم که باشما یک صبحانه دوستانه بخورم. مرد کوچک اندام، که  
بیش از چهل سال داشت و خود را آنسون معرفی کرده بود پرسید؟  
- هنوز صبحانه تغورده اید؟

جان تارواتر جواب داد - نه حتی یک لقمه

- تعجیزات شما کجاست؟ جلو فرستاده اید؟

- من تعجیزاتی ندارم

- میخواهید در اینجا بخرید؟

- رفیق، من حتی یک دلار هم ندارم که چیزی بخرم، چیزی  
که در این لحظه از یک صبحانه گرم مهمتر نیست.

در قرارگاه آنسون که ربع میل دورتر قرار داشت تارواتر  
جوان سی ساله باریک اندام و ریش قرمزی را دید که به آتشی از چوب های  
تر بید ناسزا میگفت. پس از معرفی، او که چارلز نام داشت  
نگاه تیزه و خشم خود را متوجه تارواتر کرد اما پیر مرد به افروختن  
آتش مشغول شد و رفتارش آنگونه بود که گوئی متوجه چیز دیگری است.  
او از بادخنک صبحگاهی که دیگران از نادانی با قراردادن  
سنگ راهش را بسته بودند استفاده کرد و بزودی آتشی کم دود

برادر و خواست.

سومین نفر، بیل ویلسون، که به او بیل بزرگ نام داده بودند در حالیکه باری بوزن ۱۴۷ پوند برباشت داشت آمد و چار لرزشی را که از نظر تارو اتر صبحانه بدی بود حاضر کرد، بیشتر آن سوخته و چوبی آن سیاه شده بود و بدی قهوه ناکفتشی بود.

بلافاصله پس از خوردن غذا هرسه نفر از جابرخاستندو باربندهای خود را بوداشته برای آوردن بقیه تجهیزات بسوی قرارگاه قبلی خودکه یک میل دورتر بود رفتند. و برای تارو اتر پیش هم کار پیدا شد، او ظرفها راشست، چوب خشک جمع کرد، یک بار بند پاره را درست کرد، چاقوها و تبرها را تیز کرد و بیل و کلنگها را آنگونه بهم بستکه حمل آنها آسان تر باشد.

آنچه که هنگام صرف صبحانه در او تأثیر کرد احترام زیادی بودکه آنسون و بیل بزرگ به چارلو میگذاشتند. صبح هنگامیکه آنسون پس از حمل یک بار صد پوندی اندکی استراحت میکرد تارو اتر باین مطلب اشاره ای کرد.

آنسون گفت — ببینید، موضوع از این قرار است، ماکارها را تقسیم کرده ایم، هر کس وظیفه مشخصی دارد من نجارم، وقتی که ما به دریاچه لیندرمان برسیم من باید کارساختن قایق را هدایت کنم. بیل بزرگ قایق ران و معدنچی است، او باید جمع آوری چوب و تمام کارهای معدن را بعده بگیرد، بیشتر تجهیزاتمان را پیش اپیش فرستاده ایم، ما مجبور شدیم برای حمل تجهیزاتمان به چیل کوت آنقدر پول به سرخ پوستان بدهیم که ورشکست شده ایم، آخرین شریک ما با تجهیزات رفته است و آنها را به آنسوی رو دخانه میبرد، او لیورپول نام دارد و ملوان است، وقتیکه قایقها ساخته شوند او باید آنها را هدایت کند تا مابتوانیم از میان دریاچه ها، گرداب های کلوندیک برویم. تارو اتر پرسید — و چارلز، این آقای کرایتون، تخصص او چیست؟

چون زمانهای قدیم ...

— او تاجر است و هدایت شرکت و معاملات را بعینده دارد.  
تارواتر گفت — آها، همکاری کوچکی متخصص برای انجام  
کار یک شانس است.

آنsoon افزود: — بیشتر از شانس همه چیز اتفاقی بود، هر  
یک ازما بتنهای سفن میکرد، در کشتی سانفراتسیسکو بهم پرخوردیم  
و این شرکت را تشکیل دادیم، خوب من باید بروم و گرنه چارلن  
لگدم میزند، چون بار خود را نیاوردهام، ولی درست نیست کسی که  
۱۰۰ پوند وزن دارد باندازه یک مرد ۱۶۰ پوندی بار بکشد.  
دفعه بعد وقتی چارلن درحالیکه بار برپشت داشت بقرارگاه  
آمد و مهارت پیرمرد را دیدگفت:  
— برای ما غذا بپز

— و تارواتر نهاری آماده کرد که حقیقتاً نهار بود، ظرف‌ها را  
شست و برای شام کوشت خوک و لوبیا پخت و همچنین یک ماهی تابه  
نان سرخ کرده درست کرد که آنقدر خوشمزه بود که آن سه شریک تا  
آنجاکه میتوانستند خوردنند.

پس از شام وقتی کارشتن ظرف‌ها را تمام کرد هیزم شکست  
تابتواند صبح روز بعد بسرعت آتش روشن کند و به آنسون روش  
تازه‌ای جمیت‌گره زدن بندکفش نشان داد که برای مردی که می‌بایست  
باریکشد کاملاً مطمئن بود، آنگاه آواز (چون زمانهای قدیم) را  
خواند و از سفر بزرگش بسال ۴۹ برای آنها تعریف کرد.  
بیل بزرگ درحالیکه چیقش را خاموش و بندکفسهایش را  
باز میگرد تابه بستر برود گفت:

— براستی از زمانیکه از دریاچه حرکت کردیم این اولین  
اقامتگاه خوب و راحت ماست.

تارواتر یامهربانی پرسید — بچه‌ها، راحت شدید؟  
همه سر خود را تکان دادند  
— خوب، پس من بشما یک پیشنهاد میکنم، میتوانید قبول و

یا ردکنید، اما خواهش میکنم بآنگوش بدهید، شما مجله دارید،  
میخواهید پیش از آنکه همهجا بیخ بزنند بکلوندیک بروید، نیمی  
از وقتی راکه میتوانید صرف بارکنید یکی از شما با پنختن غذا تلف  
میکند، اگر من برای شما غذا بپزم میتوانید سریعتر پیش بروید،  
از آن گذشته غذا هم بهتر میشود و شما را قویتر میکند تا بتوانید  
بیشتر بار بکشید، و من هم گاه میتوانم کمی بار بکشم، مقدار کمی،  
آری مقدار خیلی کمی.

بیل بزرگ و آنسون میخواستند سرخودرا بعلمات قبول تکان  
بدهند اما چارلز از پیغمرد پرسیه :

— در عرض از ما چه میخواهی؟

— آخ این راهم بشما واکذار میکنم

چارلز بتنده گفت — اینکه معامله نشد، شما پیشنهاد خودرا  
کردید، پس آنرا کامل کنید.

— خوب موضوع اینست که...

چارلز حرف او را قطع کرد — میخواهید که ما در تمام مدت  
زمستان بشما هذا بدهیم؟

— نه آقای عزیز، چنین چیزی نمیخواهم، تمام چیزی که من  
میخواهم اینست که بتوانم با قایق شما به کلوندیک سفر کنم.

— شما یک ذره هم آذوقه ندارید پیغمرد، اگر بآنجا بیانید  
از گرسنگی میمیرید.

تارواتر پیر درحالیکه برقی شاد در پوشانش میدرخشید جواب داد

— من تقریباً مدت‌های درازی درمورد غذا شانس آورده‌ام، من  
هفتاد سال دارم و هنوز از گرسنگی نمده‌ام.

— مایلید قول‌نامه‌ای امضاه کنید که وقتی بداوزن رسیدیم  
مستولیت شما با خودتان باشد؟

پیغمرد جواب داد — البته.

چارلز دوباره دو شریکش راکه میخواستند رضایت خودرا

در مورد این توافق ابراز دارند ساكت کرد - یك چیز دیگر پس  
مند، ماقچهار نفر شریک هستیم که هریک در مورد چنین مسائلی حق  
رأی دارد. لیورپول جوان باتجهیزات اصلی ما جلوتر رفته است،  
از این جهت او هم حق صحبت دارد ولی نمیتواند چون در اینجا نیست.  
تارواتر پرسید - این لیورپول چطور شریکی است؟

- او ملوانی خشن و تندخوست

آنسون اضافه کرد - کسی هم وحشی است

بیل بزرگ گفت - میتواند بطور وحشتناکی ناسزا بگوید  
و اضافه کرد - اما آدمی صمیمی است

آنسون یاتکان دادن سراین مطلب را صمیمانه تصدیق کرد  
تارواتر گفت - خوب بچهها، من از کالیفرنیا باینجا آمده‌ام و  
حالا هم در راه کلوندیک هستم هیچ‌چیز نمیتواند من باز دارد، من  
باید سیصد هزار دلار از زمین بیرون بیاورم هیچ‌چیز نمیتواند من  
بازدارد، چون من باین پول احتیاج دارم. اگر آن جوان تندخوست  
برای من مهم نیست، فقط صمیمی باشد، من باید شانس خوب با  
شما می‌آمیم تا باوریم اگر او این پیشنهاد را قبول نکرد من هم  
دست میکشم. اما من نمیتوانم تصور کنم که او نپذیرد چون در این  
صورت زمان یخبندان شروع شده و پیدا کردن امکان دیگری برای من  
خیلی دیر شده است. و چون من معلمین هستم که بکلوندیک میروم  
پس غیر ممکن است که او نپذیرد.

دن راهی که از پدیده‌های جالب پر بود جان تارواتر پس پدیده  
جالبی بود، هزاران مرد که برای حمل هر نیم تن بار نیم میل را بیست  
باز می‌پیمودند با او آشنا شده. واورا بانام (با بانوئل) سلام می‌گفتند.  
پیغمده همیشه هنگام کارآواز خود را میخواند و اگرچه مفاصل او  
خشک شده بود و رماتیسم رنجش میداد هیچ یک ازان سه شریک  
که او بانها پیوسته بود از کارش ناراضی نبودند.  
او آهسته حرکت میکند و بنظر می‌رسید که هنگام حرکت

استخوانهایش صدا می‌کند، اما مدام در حرکت بود.  
او آخرین نفری بود که هنگام شب بزرگ پتوهای پشمی می‌خزید  
و سبعگاه اولین نفری بود که بزمیخاست بطوریکه دیگران پیش از  
آنکه اولین بار را حمل کنند قهوه‌گرمی می‌خوردند. درمیان صبحانه  
و نهار و نهار و شام خود اوهم به اقاماتگاه قبلی بازمیگشت و چند  
بسته را می‌آورد.

او نمیتوانست بیش از ۶۰ پوند بار بکشد، گاه‌گاه هم ۷۵  
پوند حمل می‌کرد اما نه همیشه. یکبار سعی کرد ۹۰ پوند حمل کند  
اما میان راه از پا افتاد و چند روز بسیار ضعیف بود.

کار... در راهی که مردان سخت‌کار برای اولین بار معنی کار را  
می‌فهمیدند هیچ‌کس به نسبت نیروی خود سخت‌تر از تارواتر پیش  
کار نمیکرد. آنها هراسناک از نزدیک شدن زمستان و دیوانه از  
رویای طلا با تمام نیروی خود کار میکردند و در کنار راه از پامی افتادند.  
دیگران هنگامیکه از بذرجهامی کار خود مطمئن میشدند گلوهای  
یمنز خود حالی میکردند. چندین نفر دیوانه شدند و عده‌ای هم در  
قشار هیجانات نابود‌کننده، پیوندها و یک‌غمدوستی‌های خود را با  
کسانی بربیدند که درست مثل آنها کوفته و دیوانه شده بودند.

کار... تارواتر پیش با وجود صد اکردن استخوانهایش و  
ذات‌الریه‌خشک و سخت، همگان را در کارکردن شرمنده میکرد. صبح یا  
شب، درمیان راه و یا اقاماتگاه‌های کنار راه مدام بنشوی مشغول  
کار بود و همیشه بصد اهائی که ببابونئل را می‌خواندند پاسخ میداد.  
مردان خسته که باز میگشتد، وقتی باو میرسیدند بار خود  
را رؤی تنۀ یک درخت و یا یک سنگ تکیه داده میگفتند — «پدر آواز  
سال ۴۹ رایخوان.» و هنگامیکه او ناله‌کنان تقاضای آنان را بر می‌  
آورد دو باره باز خود را برداش میکشیدند و در حالیکه حس میکردند  
این آواز براستی در دلشان نشسته است بدراه خود ادامه میدادند.  
بیل بزرگ بهدو شریکش میگفت — اگر کسی در این سفر سخت

کار کرده و سزاوار است، آن کس پیرمرد شوخ ماست.  
آنsoon حرف اورا تصدیق کرده - میتوانی مطمئن باشی، او  
عضو با ارزش شرکت ماست و من بهیچ وجه مخالفتی ندارم که او  
شریک رسمی نباشد.

چارلز میان صحبت اوپرید - حرفش راهم نزن، وقتی بداوزن  
برسیم کار ما تمام است، قرارداد اینطور است، اگر ما اورا نزد  
خود نگهدازیم مجبور میشویم بخاکش بسپاریم، ازان گذشته گرسنگی  
درپیش است و هر ذره غذا اهمیت بسیار دارد. باین مطلب فکر کنید  
که ما در تمام مدت باذخیره خودرا سیر میکنیم و سال دیگر وقتی  
آذوقه ما تمام شد آنوقت دلیلش را می فهمید. کشتی های بخاری  
تازه در نیمه ماه ژوئن میتوانند آذوقه بداوزن بیاورند و تا آنوقت  
هنوز نه ماه مانده است.

بیل بزرگ گفت - خوب، توهم برای تجهیزات باندازه ما پول  
دادهای والبته میتوانی نظر بدی. چارلز که خشمگی بیشتر میشند  
گفت - من هم همین را میخواهم، شانس آور دید که با آن احساسات  
احمقانه تان یک نفر را دارید که به آینده شما فکر کند و گرنه همگی از  
گرسنگی می مردید، به شما بگویم که گرسنگی پشت در است، موقعیت  
برای من روشن است، قیمت هر پوند ۲۳ و یا ۱۰ دلار خواهد شد  
با وجود این هیچ کس نمیفروشد، بعزمیهای من فکر کنید.

در راه اسکالس، در بیابانی پوشیده از رسوب های سست،  
از میان دره های تیره تاقله کوهستان، در میان یخچال های آویزان و  
تهدید آمیز، و از اسکالس در سراسری صخره های تند و پوشیده  
از یخ چائیکه باربران باید بادست و پا بخزند، همه جا تار و اتر پیر  
غذا می بینند، بان میکشید و آواز میخواند.

با اولین بورش خزان در گذرگاه چیل کوت بآنسوی مرز جنگل ها  
رفت. مردان بدون هیزم برای آتش؛ در سرمای دریاچه آتش بشانی  
بالای سرخود از میان ریزش شدید برف صدائی روح مانند را

می‌شنیدند که می‌خواند :  
 چون زمانهای قدر، یعنی  
 باز آن مرد سر می‌کرد  
 کسی امروز نگیرد ره ما  
 که سفرها پنکیم  
 و بگردیم بدنبال طلا  
 و می‌دیدند از میان طوفان برف پیکری بلند ولاخر که زیر  
 باری بوزن ۶۰ پوند خم شده و ریش‌های بلند و سپیدش با برف  
 مخلوط‌گشته است بینون می‌آید.  
 فریادها بر می‌خاست - بابانوئل  
 و آنگاه سه بار هورا برابی بابانوئل  
 دوبلیل پس از دریاچه آتش‌نشانی اقامت‌گاه خوشبختی بود ،  
 از این جهت آنرا اقامت‌گاه خوشبختی نام داده بودند که در اینجا  
 مرز جنگل شروع می‌شد و آدمها میتوانستند دوباره خودرا گرم  
 کنند. نمی‌شد آنرا جنگل نامید، چون درختهای آن کاج‌های کوهی کوتاهی  
 بود که نوک آنها هیچ‌گاه بیش از یک پا از خزه‌ها بلندتر نمی‌شد بلکه  
 مانند بوته‌هایی که زیر پای خوکها خرد شده‌اند می‌بیچید و می‌خزید.  
 اینجا در راه اقامت‌گاه خوشبختی، در اولین نور آفتابی که پس  
 از یک هفته درخشید تارواتر پیش بارش را به تخته سنگ بزرگی  
 که بایچعالها بدانجا هلقطیده بود تکیه داد و نفسی سخت‌کشید. راه  
 از کنار این سنگ بزرگ می‌گذشت و در این راه مردانی که باربر پشت  
 داشتند پنکی می‌رفتند و آنهاشی که باربند‌هایشان خالی بود  
 سرعت باز می‌گشتند. تا بازهم بار بیاورند.

تارواتر پیش دوبار سعی کرد از جابر خیزد و به پیش برود اما  
 هر بار سخت لرزید و برجای خود ماند تا نیرویش بیشتر شود.  
 از پشت تخته سنگ صدای دومرد را شنید که بیکدیگر سلام  
 می‌گفتند، صدای چارلو کریستون را شناخت و مطمئن بود که اینک

به لیورپول جوان رسیده‌اند.

چارلز بلافصله در مورد کارشاد، شروع بصحبت‌گرده و تارواتر تمام حرفهای را که چارلز در مورد او و همچنین در مورد پیشنهاد برداش بداوzen میزد باکمال وضوح می‌شنید.

هنگامیکه حرفهای چارلز تمام شد لیورپول گفت :

— یک پیشنهاد لمنی و احتمانه، یک پدر بزرگ ۲۰ ساله، سکن است بیمیرد، لمنی‌ها چرا اینقدر باو چسبیده‌اید، اگر تعطی، که از حالا معلوم است، برسند هن ذره غذا را برای خودمان لازم داریم، ما خودرا برای چهار نفر مجرت‌کرده‌ایم نه برای پنج نفر، تارواتر شنیده‌گه آن دیگری گفت — عصبانی نشو، پس مرد قبول کرده‌است که وقتی بتو رسیدیم تصمیم نهائی را بتوواگذار کند، تو هیچ کاری نباید بکسی جز اینکه نظر خودرا بدھی و بکوشی نه.

— تو میگوشی من این پسر مرد را بین راه بگذارم، درحالیکه شما امیدوارش کرده‌اید واز دیا تاینجا ازاو کارکشیده‌اید؟

چارلز سعی کرد حرف خود را بهتر کند — لیورپول، این سفر سختی است و فقط مردان قادرند موفق شوند.

دل تارواتر فوریت چون لیورپول باشکوه گفت — واين کار کشیف رامن باید بکنم .

چارلز جواب داد — زیاد هم بی حق نیستی، تصمیم باست.

آنگاه دل تارواتر پس دوباره آرام شد چون طوفانی از ناسرا هوارا پرکرده و جملاتی چند بگوشش رسید — متمن‌کثیف، جهنسی‌ها، من تصمیم خود را گرفته‌ام، آتش و لعنت جهنم، پسر مرد یاما خواهد آمد، مطمئن باش، سخت؟ تو نمیدانی که سخت چیست اما من بتو نشان خواهم داد، اگریکی از شما بخواهد اورا کنیار بزند من تمام تجهیزات را ناید خواهم کرد، فقط آزمایش کنید و آنگاه فکر خواهید کرد. که روز قیامت و تمام عذاب خدا بشما روی آورده است.

طفوان حرفهای لیورپول آنچنان به پسر مرد نیرو بخشیده‌گه بی‌آنکه

متوجه باشد با پارازجا برخاست و بسوی اقامتگاه خوشبختی رفت.  
از قرارگاه خوشبختی تا دریاچه دراز و از دریاچه دراز تا  
دریاچه ژرف واز پر تگاههای عظیم تا دریاچه لیندرمان این مسابقه  
نابود گشته با زمستان ادامه یافت.

دل مردان ضعیف میشد و پشتیان می‌شکست و از ناامیدی در  
کنار راه منی گریستند، اما زمستان پایان نمی‌گرفت. طوفان‌های  
پائیزی میوزید و در زین باران سخت و سرد و طوفان برف که مدام  
بیشتر میشد تارواتر و هرماهانش آخرین قسمت تجهیزات را به ساحل  
آوردند.

استراحت وجود نداشت. آنسوی دریاچه یک میل بالاتر از  
رودخانه‌ای کوهستانی که غرش کنان فرو می‌ریخت قسمتی از جنگل  
کاج را بریده کارگاهی ساختند و در آنجا بانیروی دست و یک اره  
دراز و بی‌صرف درختان را بصورت تخته درآوردند.  
آنها شب و روز کار می‌کردند. تارواتر پیر سه بار هنگام شب  
کاری در گارگاه بیهود شد.

روزها مطابق معمول غذا می‌پخت و هنگام شب در ساحل رودخانه  
کوهستانی در ساختن قایق به آنسون کمک میکرد.  
روزها کوتاه میشد. باد بسوی شمال میوزید و بطورانی بی-  
پایان مبدل شده بود. صبح‌ها آن مردان خسته از زیر پتوهای پشمی  
بیرون می‌خزیدند و با جور ابابکنار آتشی که تارواتر همیشه برایشان  
می‌افروخت می‌نشستند و کفشهای پیغ زده خود را خشک میکردند.  
همه‌جا از قحلی صحبت میشد. آخرین کشته‌های بخاری که از  
دریاچی پرینگ آذوقه می‌آوردند بعلت کمی آب در مرز سرزمین یوکون  
در صد میلی‌داوزن توقف کرده بودند.

کشته‌ها در قرارگاه کپانی هودسن در بارانداز یوکون توقف  
گرده بودند و در داوزن قیمت هر پوند آرد دو دلار شده بود و هیچ  
کس هم نمی‌فروخت.

بونانزا و دورادو با وجود پول زیادی که داشتند آن سرزمین را ترک نکردند چون نمیتوانستند آذوقه بخشنده. اتجادیه کارگران معادن تمام آذوقه‌ها را درست کرته و جیزه کمی بعزم میداد هر کس که حتی یک ذره آذوقه پنهان میکرد مثل یک سگ کشته میشد. تا آن موقع ۲۴ نفر اعدام شده بودند. در زیر چنین فشاری که آنهمه جوانان را بزانو درآورده بود تارواتر پیش نیز رفتار فتنه درهم می‌شکست. سرفه‌هایش و حشتناک شده بود و اگر همراهان نامیلش شبهای چون مردگان نمی‌خفتدند صدای سرفه او آنها را تا صبح بیدار نگه میداشت. رفتنه رفته بیتلا بسیما زدگی شد. بطوریکه با تمام لباس‌هایی که داشت به بستر میرفت و در کیسه لباس‌هایش دیگر چیزی برای پوشیدن نبود، تمام لباس-هایی را که داشت به جسم لاغر خود پیچیده بود.

بیل بزرگ میگفت - اگر او حالا که حرارت سنیج بیش از بیست درجه، فارنهایت نیست تمام لباس‌هایش را می‌پوشد پس وقتی ۵۰ یا ۶۰ درجه زیر صفر باشد چه خواهد کرد. آنها قایقران به متنابی بسته و از رو دخانه کوهستانی پهانین آوردنده و هنگام انجام این کار چندین بار نزدیک بود آنرا ازدست بدھنده، سپس در یک طوفان پائیزی در جنوب دریاچه لیندرمان به پیش رفتند.

آنها در نظر داشتند فردا قایق را بارگذند و مستقیماً بسوی شمال سفر خطیبان خود را که ۵۰۰ میل از میان دریاچه‌ها، سیلا بهما و بسترها بریده و عمیق رودخانه‌ها میگذشت آغاز کنند. در این شب لیورپول پیش از خفتان اقامتگاه را ترک کرده، هنگامیکه بازگشت همه خفته بودند.

او تارواتر پیش را بیدار کرد و آنسته باو گفت : - گوش کن پسر، شما میتوانید با قایق ما مجانی سفر کنید، و اگر کسی استحقاق یک سفر مجانی را داشته باشد شما هستید،

اما شما خودتان میدانید که تقریباً مسن هستید و همچنین در حال حاضر کاملاً سلامت نیستید، اگر با ما سفر کنید مطمئناً از پادر - می آید، بگذارید حرف را بذنب پدر، هم اکنون برای این سفر ۵۰۰ دلار می پردازند. من اراده خود را بدیگران تعمیل کردم و یک مسافر را نپذیرفتم. او مأمور شرکت تجاری آلسکا است و حتماً باید سفر کند، ۶۰۰ دلار پیشنهاد کرد تا بتواند باقایق ما سفر کند. حق سفر خود را بفروشید، ۶۰۰ دلار در جیب بگذارید و تاراه باز است بخانه پر گردید، شمامیتوانید دوروزدیگر بدیما و یک هفته بعد به کالیفرنیا برسید، عقیده شما چیست؟  
تارواتن پیش از آنکه بتواند صحبت کند سرفه کرد و لرزید آنگاه گفت :

- پسرم فقط یک چیز میگویم، من در سال ۴۹ با یک گاری و چهار گاو از صحراء گذشم بی آنکه حتی یکی از آنها را از دست بدهم. من با گاری خود مستقیماً به کالیفرنیا رفتم، بعداً با آن بین سوتروفورت و آمریکن بار کار میکردم. حالا هم در راه کلوندیک هستم، میچیز نمیتواند من بازدارد، هیچ چیز، من باید باشما پشت فرمان قایق به کلوندیک سفر کنم و سیصد هزار دلار از زین ریشه علفها بدست بیاورم وحالا که اینطور است عاقلانه نیست که من حق سفر خود را بفروشم اما از شما صمیمانه متشکرم، پسرم از شما صمیمانه متشکرم .

لیورپول که تحت تأثیر قرار گرفته بود ناگهان دستش را دراز کرد و دست پیر مرد را گرفت و فریاد زد - بخدا، پدر شما مطمئناً به کلوندیک خواهید آمد، وجود شما از جوهری عالی درست شده است. سپس نگاهی تحقیرآمیز به آنجاکه چار لزکریتون خوابیده بود و در میان ریش قرمیش خرناس میکشید افکنده ادامه داد - بنظر میرسد، پدر، که در این روزگار امثال شما زیاد پیدا نمیشود. آنها بسوی شمال میرفتند و دیگران که باز میگشتند سرخود

را تکان داده پیشگوئی میکردنکه آنها روی دریاچه بیخ خواهندزد.  
علوم بودکه آب بزودی بیخ خواهدزد و آنها میباشد هرچه  
زودتر حرکت کنند. از این جهت لیورپول تصمیم گرفت باقایق پراز  
بار در رودخانه‌ای تندا آب که دریاچه لیندرمن را بدریاچه بنت متصل  
میکنده حرکت نماید.

دیگران قایقهای خالی را خلاف جریان آب میکشیدند و بارها  
را بانسو میبردند با این حال بسیاری از قایقهای شکست، اما اکنون  
فرصتی برای این گونه احتیاطها نمانده بود.  
لیورپول هنگامیکه میخواست از ساحل دور شود واقعیت رامیان  
جریان آب بیفکنده فرمان داد  
— پدر پیاده شوید

تارواتر پیش سر سپید موی خود را تکان داد و گفت:  
— من اینجا کنار تجهیزات میمانم، این تنها من است،  
بیینید پسرم، من باید به کلوندیک بروم، اگر در قایق بمانم مطمئن  
نمیشوم که قایق به کلوندیک میرود، اما اگر پیاده شوم خیلی امکان  
دارد که قایق را ازدست بدهم.

هنگامیکه قایق حرکت کرد چارلز ناگهان بساحل پرید و گفت:  
— درست نیست که قایق را سنگین کنیم.

در حالیکه جریان آب قایق را برگرفت لیورپول فریاد زد:  
— دفعه دیگر منتظر فرمان من میشوی، چون در این تندا  
نمیشود گردش کرد وقت اضافی هم نداریم که منتظر تو بشویم.  
چارلز برای پیمودن فاصله‌ای که آنها برروی رودخانه درده  
دقیقه پشت سر میگذاشتند احتیاج به نیم ساعت وقت داشت. در مدت  
زمانی که آنها پائین دریاچه بنت منتظر رسیدن چارلز شدند با  
مردانی برخوردند که سخت رنج کشیده بودند و اینک باز می‌گشتند.  
اخبار دریاره قحطی اینک جدی شد بود. پلیس سوار شمال غربی  
که پائین دریاچه مارش، آنجاکه جویندگان طلا به نواحی کانادا

میرسیدنند پاسگاه داشت مانع عبور تمام کسانی میشدکه کمتر از ۷۰۰ پونه آذوقه همراه داشتند.

در داوزن هزار تن فر پاسگاه هایشان منتظر بین زدن دریاچه بودند تا بتوانند از روی بین بگذرند. شرکتهای تجاری نمیتوانستند تمدبات خود را در مرور رسانیدن آذوقه برآورند، و شرکا بین خود قرعه میکشیدندکه چه کس باید به پیش برود و چه کسانی بمانند و کارها را انجام دهد.

هنگامیکه چارلز درباره پلیس سوار شنید گفت:

- پیرمرد شما میتوانید از همینجا بازگردید.

لیورپول فریاد زد: سوارشوید، مابه کلوندیک میروم و پدر پیرهم با مخواهد آمد.

برگشت مسین ملوفان بطرف جنوب بادی مناسب روی دریاچه بنت بوجود آورد و آنها پیشاپیش باد با بادبان بزرگی که لیورپول ساخته بود حرکت میکردند.

سنگینی تعیینات تعادل قایق را حفظ میکرد بطوریکه لیورپول سانند ملوان شجاعی که هر دقیقه برایش ارزش زیادی دارد بلا فاصله حرکت کرد.

هنگامیکه به کاربیوکروسینگ رسیدند گردش مناسب باد بسوی جنوب غربی آنها را بدرون این ترمه که دور دریاچه تاکیش و مارش را بهم متصل میکند راند.

هنگام فرودختن خورشید و غروبی ملوفانی آنها از بسازوی خطرنک و بزرگ بادگذشتند و دو قایق جویندگان ملا را مشاهده کردندکه واژگون شده و سرنشینان آنها درحال غرق شدن بودند. چارلز هقیده داشت که شبها در ساحل توقف کنند، اما لیورپول پذیرفت و قایق را بسوی دریاچه تاکیش راند و مسین خود را با صدای برشور امواج بر صخره ها و نور آتشهای تنظیم می نمود که اینجا و آنجا در ساحل افروخته شده واژکشی شکستگان و سرنشینان وحشت زده آنها

حکایت‌ها میکرد.

تارواتر پیش که بیدار درازکشیده بود شنید که لیورپول بهار لز را به عقب قایق خواند و حرفهای آنها بگوشش رسید.

— خوب گوش کن رفیق چارلز و دهانت را بیند، من میخواهم که تو متوجه یک چیزی بشوی، پیش‌من‌داز پاسگاه پلیس می‌گذرد، فهمیدی؟ اگر آنها تجهیزات مرا بررسی کنند یک پنجم آن متعلق به پیش‌من‌د است فهمیدی؟ در این صورت مامه از مقدار معینی که باید داشته باشیم کمتر خواهیم داشت اما، مایلوف خواهیم زد، یا این مطلب توجه داشته باش فراموش نکن، قرار ما همین است، چارلز که رنجیده بود گفت — تو خیال‌میکنی که من پیش‌من‌د را لوخواهم داد...

لیورپول حرف اورا قطع کرد — این فکر تست، من در این باره یک کلمه هم نگفتم، حرف‌من‌داز درست بفهم، برای من بی‌تفاوت است که تو پنهان‌کرده‌ای، سه‌آنست که چه فکر‌خواهی کرد ما اموز بعد از ظهر پاسگاه پلیس می‌رسیم و باید آمده باشیم که این داستان را درست اجرا کنیم و بهتر است که تابع امکان کم‌حرف بزنیم.

چارلز دوباره شروع کرد — اگر خیال‌میکنی که من می‌خواهم... لیورپول حرف اورا برد — گوش کن من نمیدانم که تو چه میخواهی و نمیخواهم بدانم، فقط مایلم توبیدانی که نهه میخواهم، اگر شانس نیاوریم، اگر پلیس پدر پیش را بازگرداند، آنگاه من اولین جای آرام را پیدا کرده و ترا پیاده می‌کنم و حسابی کنکت می‌زنم، حرف‌من‌داز درست بفهم، یک‌کهکش حسابی باهرد و دست و مرد و پا، من خیال ندارم ترا بکشم اما از کشن هم کمتر نخواهد بود.

چارلز ملتسانه گفت — من چکار می‌توانم بکنم؟

لیورپول حرف خود را با این کلمات پایان داد — فقط یک کار، دهای زیادی بکن تا پدر پیش از پاسگاه پلیس بگذرد، حقیقتاً بگذرد، فقط همین، حالا برو بخواب.

پیش از آنکه بدریاچه لیارڈ پرستد برقی که تا آخون سال آب

نمیشد آن سوزمین را پوشانیده بود. در جاییکه رودخانه پدریاچه لبارژ میریخت به صدها نفر برخوردنکه قایقیای خودرا در طوفان از دست داده بودند.

از شمال طوفان بی پایان بیف روی دریاچه بزرگ میوزید. سه روز پشت سرهم با ملوفان و امواج می چنگیدند. پاره های موجها وقتی بداخل قایق میریخت بیخ میزد و در حالیکه دیگران بشدت پارو میزدند تارواتر برای اینکه خونش را درگردش نگهدازد بیخ هارا می تراشید و بیرون میریخت.

هنگامیکه سه روز پشت سرهم از طوفان شکست خورده و توانائی خودرا از دست دادند دوباره به رودخانه که چون پناهگاهی بود باز گشتنند.

روز چهارم تعداد قایقها بسیصد رسید و دوهزار نفر نشینان این قایقها میدانستند که این طوفان بزرگ بیخ زدن دریاچه لبارژ را خیلی بیرون می بردند.

کمی پالاتر، رودخانه های سیلابی فقط چند روز دیگر هم علیه از بین بود و اگر آنها زودتر حرکت نمی کردند مجبور بودند شصت ماه دیگر سال را در همینجا بمانند.

لیورپول گفت - امروز یا یاد موفق شویم امروز بازگشت وجود ندارد و من یک ازماکه درحال پاروزدن بیمیند باید زنده شود و پارو بیوند.

و آنها موفق شدند، تا هنگامی که ارسیدن شب نیمی از طول دریاچه را پشت سر گذاشتند، بادفروخته بود و آنها تمام شب را پاروزدند، همچنان که پارو میزدند بخواب میرفتند اما لیورپول بیدارشان میکرد.

ستاره های نیمه میشد، سطح دریا ییک صفحه کاغذ صاف شبیه شده و قشنگ نازکی از بین روی آن بوجود آمده بود که چون پاروها آنرا میشکست مانند شیشه صدا میکرد، و آنها در حالیکه رویانی و حشتناک

و بی پایان داشتند بازم پارو میزدند.  
هنگامیکه روز روشن و سرد آغاز شد آنها داخل مصبر و دخانه  
شدند و در یاچه یخ زده را پشتسر نهادند.  
لیورپول بمسافر پیش خود نگریست و اورا ناتوان و تقریباً  
بیهوش یافت.

وقتی لیورپول قایق را بسوی ساحل یخ زده رودخانه راند تا  
آتشی برافروزد و تارواتر را از داخل و خارج گرم کند چار لژ علیه  
این تلف کردن وقت اعتراض کرد.

لیورپول گفت — این کار معاملات نیست پس خودت را داخل  
نکن، مسئول این سفر من هستم، بیا بیرون و چوب بشکن. من مواطلب  
پدر پیش هستم، آنسون توآتش روشن کن و توبیل بخاری قایق را  
روشن کن، پدر دیگر مثل ماجوان نیست و بقیه سفر را باید کنار  
آتش بنشینند.

همه کارها همانطور که او گفته بود انجام شد و قایق که از دو  
لوله بخاری آن دودبیرون می آمد در جریان رودخانه افتاد و در حالیکه  
به سفنهای برمیخورد، و گیرمی کرد و در جاهائی که رودخانه به چند  
جهه تقسیم میشد در جریان سریع آب از دره های عمیق میگذشت و  
مدام بسوی ژرفتای زمستان سرزمین شمال به پیش میرفت.  
همچنانکه آنها میگذشتند رودهای کوچک و بزرگ یخ آب های  
خود را به رود اصلی میریختند. در زیر قایق یخ رودخانه می شکست  
و سطح آب را باکفی بروشندی کریستال می پوشاند.

روز و شب لب رودخانه بیشتر یخ میزد تا ینکه در جاهای آرام  
یخ تا صد مترا در آب پیش آمد، تارواتر پیش با تمام لباسهایش کنار  
بخاری می نشست و آتش برمی افروخت، و آنها که از ترس یخ زدن  
جزئیت توقف کردن نداشتند شب و روز در میان جریان آبی که پیش آن  
مدام بیشتر میشد به پیش میرفتند.

لیورپول گاه میگفت — هی، پدر چطوری؟

تارواتر پیر جواب میداد - عالی  
وتارواتر گاهه از لیورپول که روی سهوب سرد عقب قایق  
نشسته بود و در حالیکه قایق را هدایت میکرد دست هایش را زوی  
لب قایق میکوفت تا خون خود را در چریان نگهداشد، می پرسید:

- پسرم، برای تشک از شما چه میتوانم بکنم؟

لیورپول جوابی شکفت انگیز میداد - آواز سیال ۴۹ را پخوان  
وتارواتر آواز خودرا با صدائی بعیار بلند مینخواهد بطوریکه  
تا وقتی قایق بوسیله آب آلوده بهینه بهداوزن رسید و در ساختمان  
کند همه در آن راه آبی گوشاهای خودرا تیز می گردند تا این آواز  
پیروزی را بشنوند :

چون زمانهای قدیم  
باز آمرد من در میکرد  
کسی امروز نبندد ره ما  
که سفرها یکنیم  
و بگردیم بدنبال طلا  
• • •

چارلو عاقبت کار خود را کرد، اما آنقدر باحتیاط بود که هیچ  
کس مخصوصاً ملوان متوجه نشد. اودو قایق روبراز و بزرگ را دید  
که از مدان پر شده بود. پس از پرسیدن فهمید که این مدان آذوقه  
تداشتند و از طرف کمیته امنیت دستگیر و بازگشت داده شده بودند.  
آخرین گشتی بخاری که هنوز در داوزن بود می بایست این قایق را  
بدنبال یکشند، و امید بود که پیش از بیخ زدن رودخانه به بندر یوکون،  
نهاییکه کشتیهای بخاری گیر کرده بودند پرسند. به صورت داوزن  
می بایست از وجود آنها و گرسنگی آنها پاک شود و در این حالت بی حفاظت  
بود که پر آنها چه میکند.

از این جهت چارلو با کمیته امنیت رفت تا پنهانی در بسارة  
تارواتر که نه پول داشت رنه آذوقه و از آن گذشته پیر هم یو دحر فهائی

بزند.

تارواتر آخرين نفرى بود که دستگير شد و هنگامیکه لیورپول  
جوان بساحل بازگشت قایق‌ها را دید که در تنگی‌ای بین آبهای به پشت  
کوهرستان موسسه‌ید پیچیده واژ نظر پنهان شدند.  
قایق‌ها تمام روز را درینه آبهای به پیش رفته و چندین بار از  
کنار تنہ درختانی که در مکان‌های کم عمق رود یوکون فرورفتند بود  
گذشتند.

آنها صدها میل درجهت شمال بازگشته و سرانجام نزدیک  
کاروان آذوقه درینه گیر کردند. تارواتر پیش تمام زمستان دراز را  
دراینجا، درینان نواحی قطبی و هر روز چند ساعت برای شرکت  
کشته‌های بخاری چوب می‌برید و این بنای تندیه اوکافی بود. بقیه  
ساعات روز کاری جز این نداشت که در کلبه‌ای که ازته درختان  
ساخته بود خواب زمستانی خودرا بگذراند.

گرما، استراحت و تندیه کافی ذات‌الریه‌اش را بیهود داده و  
آن سلامتی را که در چنین سن زیادی امکان پذیر بود باو بخشید. اما  
پیش از فرا رسیدن سال نو بعلت کمبود سبزیجات تازه بیماری  
اسکوریوت شیوع یافت و آن ماجراجویان نایمید یکی پس از دیگری  
از این بدیختی بزرگ شکوه میکردند و در بستر می‌افتادند. هنگامیکه  
اولین آثار بیماری در تارواتر پیش ظاهر شد تنفسهای معالجه خود را  
در حرکت دید. در انباری که قبله به شرکت تجاری تعلق داشت چند  
تله‌گنه پیدا کرد و از گاپیتان یک کشته‌ی بخاری تفنگی به امامت گرفت.  
کارچوب‌بری را رها کرد زیرا با این تجهیزات درآمد او بیش  
از احتیاجاتش بود.

وقتی هم که اسکوریوت در تنش راه یافت خودرا بیاخت بلکه  
بازم تله‌ها را آماده میکرد و آواز قدیمی خودرا میخواند.  
هیچ آدم بدیختی نمیتوانست تصمیم اورا مربوط  
هزار دلاری که میخواست یکباره از زمین‌های کلووندیک بدست

ستگنه .

باو می گفتند — اینجا مللاخیز نیست.

جواب میداد — پسرم، طلا آنجاست که پیدا یشن گنی، من میدام، چون پیش از آنکه تومتولد بشوی در معدن کار کردام، در سال ۴۹، مگر بوناز اکریک چیزی، جز یک مرتع گوزن ها بود؟ جویند گان طلا حتی بآن نگاه هم نمیکردند، باوجود این هرسنند خاک آن ۵۰۰ دلار طلا داشت و از آن ۵۰ میلیون دلار بدهست آوردند. دورادو هم خوب نبود. تا آنجاکه معلوم است پشت این کلبه یا آنسوی تپه بعدی میلیون ها وجود دارد و منتظر است تایک مرد خوشبخت مثل من بیاید و آنرا از زمین بیرون بکشد.

آخر ماه ژانویه بدینختی او شروع شد. یک حیوان قوی که بعقیده او یک سیاهگوش بود در یکی از تله ها گرفتار شد و تله را با خود برد. برف شدیدی در نیمه راه مانع شدکه او به تعقیب سیاهگوش ادامه بعد خواجه پای حیوان را محو کرده اورا گمراه نمود. در میان بیست ساعت تاریکی فقط چند ساعت روشن بود و گوشش او بهنگام خروج و در ریزش برفی مداوم باعث شدکه چطور کامل کم شود.

خوشبختانه هنگامیکه برف زمستانی در سرزمین شمالی بارد حرارت بالا میباشد، بعای ۵۰ و حتی ۶۰ درجه فارنهایت زیر صفر که حرارت معمولی آن نواحی است اینک فقط پانزده درجه زیر صفر بود.

تارواتر پیر لباس گرمی پوشیده و یک جمهه کبریت با خود داشت، از آن گذشته در روز پنجم گوزن مجروهی را که بیش از نیم تن وزن داشت شکار کرد، از این جهت وضعش بهتر شد. در گنبد گوزن مرده میان درختان کاج اقامه گاهی پیرای خود درست کرد و آماده شدکه اگر گروهی که بدبالش میگشتد اورا پیدا نکنند و یا بیماری اسکوربوت او شدیدتر شود زمستان را در اینجا

بگذراند.

دو هفته گذشت و هیچ کس در آنچادیده نشد و اسکوریورت او شدیدتر گردید.

در کنار دیواری از شاخه‌های کاج که اورا از سرما محفوظ میداشت ساعتهاي درازی نزدیك آتش می‌خفت و ساعتهاي دراز بیدار می‌ماند، اما زمان بیداريش مدام کمتر می‌شود و بزودی به نیمه بیداري و خیال‌پروری مبدل گردید و آخرین جرقه خود آگاهی که تارواتر را تشکیل میداد آهسته اما مداوم در رُرفناي وجود او فروکش می‌کند، وجودی که در زمانهای پیشین شکل‌گرفته بود، پیش از آنکه انسان انسان شود یاد رحالیکه انسان می‌شود بهمان هنگام که قبل از همه حیوانات چشمانتش را متوجه درون خود گرده اخلاق و خرافاتی را بوجود آورده که جهان را از هیولاهاي پرمینمود که از آرزوهای ضد اخلاق خود او سرچشمه گرفته بود.

تارواتر پیش مانند آدمی تبزد که بافو اصل بهوش می‌آمد، بیدار شده، ویرای خود غذائی از گوشت گوزن آماده می‌کرد و روی آتش چوب می‌گذاشت.

اما همیشه زمان بیشتری را درخواب بود بیانکه بداند کدام رویای بیداری و کدام رویای خواب و بیهوشی است.

دن اینجا، در این زوایای فراموش‌نشدنی تاریخ نوشته انسانی که چون ماجراهای خوابی سنتگین وحوادث ناممکن جنون غیرقابل تصور و درک بود تارواتر پیش هیولاهاي را میدید که ازاولین احسان اخلاقی بشش زاده شده واژ آن زمان تاکنون همیشه اورا رنج داده است بطوریکه انسان مجبور شده است داستانهای خیالی بیافریند تا بتواند هیولاها را بفریبد و با آنها بجنگد.

تارواتر پیش زیربار هفتاد سال من در انزواي خاموش و عظیم شمال چون کسی که از خواب زدگی ویا یك مسکن پریشان خاطر شده است حالت کودکانه بشش تو زاده روزگار پیشین را بازیافت.

در سایه روش نوسان، متغیر مرگ تارو اتو پیش نشسته بود و چون پسر نوزادکه چددور او بود اسطوره‌ها می‌ساخت، خورشید را یک نیم‌خدا می‌پنداشت و حتی خود نیمه خدائی می‌شد و گنجهای زمانهای دور را جستجو می‌کرد، گنجهای که بدست آوردن شان بس مشکل بود.

او یامی‌بایست گنجها را بیابد – چون منطق سخت سرزمین سایه‌های ناخودآگاه این‌گونه حکم می‌کرد – یا اینکه در نابودکننده سیاه روش‌نیها، در دریائی که همه‌چیز را می‌بلعند غرق شود، دریائی که رفته رفته خورشید را بلعید بطوریکه خورشید خاموش شد، خورشیدی که همیشه از نو زاده می‌شد و صبح بعدازشرق بر می‌خاست خورشیدی که برای انسان اولین سمبول چاودانی و تجدید حیات شده بود. همه این‌ها در ژرفتای خود آگاهیش، مغرب تیره نوری که فرو می‌خفت در سایه روش نزدیک مرگ که او آهسته در آن غرق می‌شد وجود داشت.

اما اوچگونه می‌توانست از چنگ این هیولاها تاریک که او را آهسته از درون می‌بلعیدند بگریزد؟ او عمیق‌تر از آن غرق شده بودکه بتواند به نجات بیندیشد و یا خیال‌گریزگاهی برش راه یابد. برای او حقیقت پایان گرفته بود و دیگر حتی از دخمه تاریک وجود خود اوهم نمی‌توانست بار دیگر سرچشمے بگیرد.

یارسالها سخت بردوشش سنگینی می‌کرد و ضعف بیماری، سستی و احساسی که در نتیجه سرما و آرامش بوجود آمده بود بسیار زیاد بود.

حقیقت تنها از خارج می‌توانست در او تالیر کند و توجه اورا به حقیقت دوباره زنده سازد، و گرنه می‌بایست در سرزمین سایه‌های ناخودآگاه، در تاریکی کامل نابودی غرق شود.

با این حال شریه حقیقت از خارج رسید و صدای نفسی بلند و انفجار مانند در پرده گوشش طنین افکند. دو روز تمام در سرمائی

که هیچگاه از ۵۰ درجه زیر صفر بالاتر نمیرفت حتی نسیمی نوزیده و کوچکترین مقدار سکوت را نشکسته بود، تارو اتر پیر چون معتادی بر روی نیمکت راحت خود، چشمانش را از ابعاد وسیع رویا به تنگی دخمه‌ای محقر باز میگرداند. بانگاهی نامطمئن از روی آتش که در حال خاموشی بود بگوزن بزرگی نگریست که در حالیکه یک پایش مجموع شده بود با هراس و بهت‌زدگی کامل خیره به او نگاه میکرد. این گوزن هم کورکورانه در سرزمین سایه‌ها بهرسو رفت و درست هنگامیکه نزدیک آتش تارواتر پیر رسیده بود بخود آمده و حقیقت را بازشنخته بود.

تارواتر پیر بهت‌زده دست‌کش پوستی بزرگ‌خودرا که لبه‌ای ضخیم و پشمی داشت از دست راستش بیرون آورد. سعی کردا نگشت اشاره خودرا تکان دهد اما متوجه شدکه انگشتی سخت خشک شده است.

دست عریان خودرا آهسته و با احتیاط زیرکت پشمی خود بردیه از شکاف پیراهن زیر بغل چپش که اندکی گرم بود گذاشت. دقایق درازی گذشت تا اینکه توانست انگشت‌خودرا حرکت دهد، آنگاه یا همان احتیاط و آهستگی تفنگ را از شاندایش برداشت و از روی آتش بسوی گوزن بزرگ نشانه رفت.

با برخاستن مدادی تیریکی ازان دو سه‌ماجر سرزمین سایه‌ها در تاریکی سقوط کرد و دیگری چون یک مست در حالیکه روی پایه‌ایش که از اسکوربوت ضعیف شده بود تلول تلو میخورد از سرما و هیجان می‌لرزید بسوی نور از جایست.

او با انگشتان لرzan چشمان منطبق را بش رامالید و به جهان حقیقی گردیده بود که چنین عظیم و ناگهانی بسوی او بازگشته بود خیره شد. بخود فشار آورد و دانست که مدت زیادی — نمیدانست چه مدتی — در آهوش منگ از جهت بوده است.

تفکر و گوش فراداد و نتیجه گرفت که حوارت باید خیلی

پائین‌تر از ۷۰ درجه باشد. واقعاً هم در این روز حرارت سنج در فورت یوکون ۷۰ درجه فارنهایت زیر صفر بود که چون درجه بین زدن آب ۴۲ درجه فارنهایت بالای صفر است براین ۷۰ اسانتی گراد زیر صفر می‌شود.

مفتر تارواتر پهراسته نقشه‌ای می‌کشید.

اینجا، در این انزواج بی‌انتهی مرگ سکونت داشت. دو گوزن زخمی بانجا آمده بودند. هنگامیکه آسمان با فرار سیدن سرماشی شدید صاف شد موقعیت پناهگاه برای او روشن شده بود. او میدانست که هر دو گوزن زخمی از جمیت شرق بسویش آمده بودند، از این جمیت انسانهای می‌باشد در شرق باشند، سفید پاسخ پوست؟ نمیدانست در هر حال انسانهای بودند که می‌توانستند با وکمک کنند تا بتوانند در آتسوی دریایی تاریکی‌ها در ساحل حقیقت لنگر بیاندازد. او آهسته حرکت می‌کرد، اما حرکت می‌کرد، قطار فشنگ را بکمنش بست و تفنگ، کبریت و همچنین بیست پونداز گوشتش گوزن را با خود ببرداشت. اینک او بیک آرگونات جوان شبیه شده بود و در حالیکه روی هر دو پای فلجه می‌لنجد پشت بغرب خطرناک کرد و لنگر لنگان بسوی شرق رفت، به جایی که خورشید از آن برمی‌خیزد و دو پاره‌زاده می‌شود.

پس از روزهای زیادی که هرگز ندانست چند روز بود در میان رویا و تصاویر خیالی درحالی که سرود طلای سال ۴۹ را می‌خواند مانند مغروقی که بهت‌زده شنا می‌کند تا خود آکاهیش را بالاتر از تاریکی نابود کننده نگهدارد بسراشیبی پوشیده از برف دره‌ای عمیق رسید و در عمق دره ستوانی از دود دید و همچنین مردانی را مشاهده کرد که دست از کارکشیده و با خیره شده بودند.

همچنان‌که آواز میخواند از سراشیبی تلو تلو خوران پائین آمد و هنگامیکه بعلت بریدن نفس دیگر نتوانست آواز بخواند آنها با نامهای مختلف صداپیش کردند: نیکلای مقدس، نوئل پیر، ریشو،

آخرین سرخپوست، بابانوئل.  
وقتی پاها رسمیه ساکت ایستاد و حرفی نزد اما قطرات درشت  
اشک از چشمانتش فرو ریخت. مدتی هزار گزیست تا اینکه ناگهان  
بخود آمد و در حالیکه تمام عضلاتش صده میکرد روی برف نشست،  
آنگاه به پهلو افتاد و بیهوشی آرام و سبکی باودست داد.

ظرف یک هفته تارواتر پیش دوباره روی پایا استاد و لنگ لنگان  
در کلبه بهرسو میرفت و کار میکرد و برای آن پنج نفر که در نهر  
میان دره کار میکردند غذا می پخت و شستشو میکرد. آنها پیشتر از این  
واقعیت وقوی بودند و اعصابی پولادین داشتند و آنچنان در نواحی قطبی  
مدهون شده بودند که چیزی درباره ملوان کلوندیک نمی دانستند.  
خبرهایی که تارواتر پیش برای آنها آورده بود اولین اخباری بود  
که در این باره می شنیدند.

آنها تقریباً بطور کامل از گوشت گوزن و ماهی دودی، کمی هم  
توت فرنگی و حشی و ریشه چنه کیاه و حشی که در فصل تابستان  
ذخیره کرده بودند زندگی میکردند. آنها مژه قمه را فراموش کرده  
بودند، آتش را بایک ذره بین روشن میکردند و هرجاکه میرفتند  
نیمسوزهاراهم با خود میبردند و در چیزهایی ایشان برگهای خشک شده ای  
دود می کردند که زبان را می گزیده و دماغ را می سوزاند.  
سه سال پیش آنها در جهت شمال از کویوکوک تامصب ماکنیزی  
در دریایی بیخ زده قطب شمال طلا جستجو کرده بودند.

در آنجا آنها برای آخرین بار مردان سفیه پوست رادر کشتنی-  
های شکارچیان نهنگ دیده و خود را با آخرین آذوه که بیشتر از نمک  
وتوتون تشکیل میشد مجهز کرده بودند.

در تمام جنوب و غرب، در طول سیرهای دراز تاجاییکه رود  
یوکون و پروکوپین در فورت یوکون بهم می بیونه نه، تنها اینجا، در  
نهر میان این دره طلا پیدا کردن و در اینجا ماندنه تاحفاری را  
شروع کنند.

آنها شادمانه به تارواتر خوش آمد گفت و هرگز از داستان‌های او منبوط بسال ۴۹ خسته نشدند و باو قهرمان پیرنام دادند.  
باچائی از میوه کاج، با خمیری از پوست درختان و ریشه پیاز‌های شرمناخ بیماری اورا ببود دادند بطوریکه دیگر نمی‌لغید و جسم استخوانی اش رفته رفته از گوشت پوشیده می‌شد.

هنوز هم میخواست طلای زیادی از زمین بدهست بیاورد.  
یکروز آنها هنگام صرف ضبحانه، پیش از آنکه خودرا برای کار آماده کنند یا لوگفتند:

-- ما درباره این سیصد هزار دلار چیزی تمیدانیم، اما قهرمان پیش آیا صد هزار دلار کافی نیست؟ طبق حساب‌های ما این سهم با ارزشی است، زمین اینجا محدود است اما ما یک قسمت را برای تو در تظر گرفتایم.

تارواتر پیش جواب داد -- من صمیمانه مشکرم و آنچه که من میتوانم بگویم این است که صد هزار دلار پول خوبی است و برای یک تازه‌کار خیلی هم خوب است، اما البته من تاسیصد هزار دلار جمع نکنم دست نمی‌کشم، باین دلیل است که من باین قریب

آنها خنده دیدند و ایمان اورا تعیین کرده گفتند که باین قریب باید برای او نهر سرشارتری بیابند، و قهرمان پیش عقیده داشت هنگامیکه بهار برسد واو قوی‌تر شود خودش باید بدنبال ملا برگرد. و همچنان که بیکسر اشیبی در آنسوی دره اشاره میکرد گفت:  
-- شاید آنجا طلای زیادی زیر برف و ریشه خزه‌ها وجود داشته باشد.

تارواتر پیش دیگر چیزی نگفت، اما هنگامیکه با برخاستن خورشید روزها گرمتر و درازتر شد مکرر به نهن و سینه کوه خیره میشد. و یک روز هنگامیکه بر قلهای سرعت آب میشد تارواتر پیش از نهن گذشت. از سر اشیبی کوه بالا رفت.  
برف قسمتهایی که مقابل خورشید قرار داشت آب شده بود

وتارواتر پیر در یکی از این قسمتها بزمین نشست و یک مشت بخزه را در دستهای استخوانی اش گرفت و ریشه‌ها را از هم جدا کرد.  
خورشید روی ملائی که بر قی ماتداشت تایید، او خزه‌ها را تکان داد، قطعاتی ریکمانند بزمین ریخت. این پشم طلا بود و آماده بود تاچیده شود.

تابستان سال ۱۸۹۸ که جویندگان طلا از فورت یوکون بسوی معدن تارواتر هجوم برداشت در تاریخ آلاسکا فراموش نشده است.  
تارواتر پیر پس از آنکه سهم خود را بمبلغ نیم میلیون دلار پشرکت بود و فروخت سوار قاطری شد و از راهی تازه‌ساز که کنار آن رودخانه‌های چوبی قرار داشت بسوی بارانداز فورت یوکون رفت.  
وقتی در کشتی بخاری سنت میشل اولین غذا را میخورد مهمنداری خاکستری مو برایش غذا آورد که چهره‌اش از رنج درهم شکسته و جسمش از اسکوربوت کج شده بود.  
تارواتر پیر مجبور شد دوباره باونگاه‌کننده مطمئن شود که او چار لذ کاری‌تون است، سپس پرسید  
— بدگذشته است پسرم؟

مهمندار پس از آنکه تارواتر را شناخت سلام کرد و شکوه کنان گفت:

— شناس من فقط اینقدر بود، تنها یکی از ما دچار اسکوربوت شده، من رنج بسیاری کشیدم، سه نفر دیگر همه سالمند و کارمیکنند، آذوقه و تجهیزات هم پدست می‌آورند، تابتوانند در زمستان کنار رودخانه سفید بدبیال طلا بگردند. آنسون نجاری می‌کند و روزان ۲۵ دلار مزد می‌گیرد، لیورپول برای کارخانه چوب‌بری در خدمتی برد و ۲۰ دلار مزد می‌گیرد، بیل بزرگ سرکارگر کارخانه چوب‌بری است و مزدش چهل دلار است. من هرچه میتوانستم کرم اما اگر اسکوربوت نگرفته بودم....

— پسرم مطمئناً تو هزارگه میتوانستی گرده‌ای و کارت هم

خوب بوده است، چون تو طبیعتاً عصبی هستی و در کار معاملات زیادی سخت شده‌ای، اما من میتوانم بتو چیزی پکویم، حالا چنان از پا افتاده‌ای که نمیتوانی کارکنی، بخاطر کمک‌هایی که تو بمن کرده‌ای خرج سفر ترا به کاپیتان می‌پردازم و تو میتوانی مابقی سفر را استراحت‌کنی. وقتی به سانفرانسیسکو برسی چه خواهی کرد؟ چار لز کاریتون شانه‌هاش را بالا آنداخت.

تارواتر ادامه‌داد - میخواهم بتو چیزی پکویم، تا موقعیکه بتوانی دوباره معاملات را شروع کنی در مزرعه من برای تو کار هست.

چار لز باهیجان گفت - من میتوانم معاملات شمارا اداره کنم تارواتر پیر با تاکید گفت - نه آقای من، هنوز باید برای تین‌ها سوراخ حفر کرد و هیزمهم باید آماده شود... و هوای آنجا هم خیلی خوب است....

تارواتر پیر درست مانند پدر پترگ کمشده‌ای که چون بر میگردد برایش گوساله‌چاقی حاضر کرده و سرمی برند بخانه بازگشت. پیش از آنکه پشت میز بنشینند میخواست گمی در اطراف گردش کند و پسرها، دخترها و همچنین هروسها و دامان‌هاش مجبور شدند همراه او بوند اگرچه برای آنها تنفر آور بودکه در دستی استخوانی و پیرزنندگی کنند، اما چه میشد کرد این دست نیم میلیون دلار پول داشت.

پیر مرد پیشاپیش همه راه میرفت و هیچ‌یک از نظریات او آنقدر غلط و یانامکن نبودکه همراهانش را برانگیزد. هنگامیکه کنار چرخ شکسته آسیاب که خودش برای ساختن آن از جنگل چوب بریده بود ایستاد درحالیکه نگاهش را روی دره تارواتر و بالاتر از آن بروی ارتفاعات دور و دندانه‌های کوهستان تارواتر می‌گرداند چهره‌اش روشن شد - حالا همه این‌ها باو تعلق خواهد داشت.

در این حال فکری بخاطرش رسید و او مجبور نشد بطرف دیگری پنهان خود و دماغش را پاک کند تا بتواند برقی را که در چشمانش میدرخشد پنهان نماید.

همچنان که همه افراد فامیل همناهیش میکردند بسوی توده‌ای چوب رفت ویک شاخه را از زمین برداشت و گفت – ویلیام یادت می‌آید که پیش از رفتن به کلوندیک با هم گفتگوی کوچکی داشتیم؟ حتماً یادت می‌آید ویلیام، تو میگفتی که من دیوانه‌ام و من گفتم که اگر من چنین چیزی بپدرم میگفتم پوست منا می‌کند.

ویلیام برای پوزش گفت – آخ فقط حرقوهای بی معنی بود ویلیام من دی ۴۵ ساله و خاکستری موبود، همسر و پسران بزرگش که در کنار او ایستاده و تماشا میکردند که پدر بزرگ کتش را بیرون آورد و به ماری داد و سپس فرمان داد :  
– ویلیام بیا اینجا  
ویلیام با کمال بی میلی جلو آمد.  
تارواتر در حالیکه با چوب به پشت و شانه‌های او میکوشت  
فرش‌کنان گفت :

– پسرم ویلیام، این فقط کسی از کتک‌هایی است که پدرم بمن میزد، من بتو میگویم که روی سوت نمی‌زنم، اما پدرم خیلی سخت دل بود وقتی من میزد چیزی نمیگفت، آرنجت را کنار نکش چون ممکن است ضربه‌ای بآن بخورد و حالا پسرم، بگو هنوز هم فکر میکنی که من دیوانه‌ام؟

ویلیام در حالیکه از درد پابهایمیشد نال‌کنان گفت :  
– نه پدر تو دیوانه نیستی، البته که دیوانه نیستی  
تارواتر پیر چوب را یکناری افکند و در حالیکه دوباره کتش را می‌پوشید گفت :  
– حالا که قبول کردی برویم شام بخوریم.

## دروه طلا

درست در میان دره دیوارهای سنگی عقب نشسته و خطوط خیره و سخت آنرا قطعه زمین گرم، و پوشیده از سبزه‌ای قطع میکرد. در آنجا همه چیز آرام بود، حتی نهر کوچک کوهستان لحظه‌ای در ریزش شتاب‌آمین خود تردیدکرده، بر کهای آرام بوجود آورده بود. گوزنی قرمن با شاخهای چندشاخه و چشمان بسته سرش را پائین آورده و تازانو در آب برکه فرورفته بود.

در یک طرف چمنزاری کوچک تاکتار برکه پیش آمده بود، چمنزاری سبز، نرم و سرد که از آنسو تپایی دیوارهای سنگی تیره گسترش می‌یافت و در طرف دیگر برکه، دامنه‌ای شنی تازیز صخره‌ها بالا میرفت. این دامنه باعلفی نرم که یا گلها مخلوط شده اینجا و آنجا لکه‌های نارنجی، ارغوانی و ملائی رنگ تشکیل میداد، پوشیده شده بود. درجهٔ پائین دره بسته شده و جلوی دید را میگرفت. دیوارهای سنگی تیز روی یکدیگر لقیده بود و دره در آنجا که قطمات سنگها درهم ریخته بود پایان میگرفت و پشت پرده‌ای سبازگیاها انگل، موهای وحشی و شاخه‌ها، پنهان میشد.

دورتر، در انتهای بالای دره، قله‌ها و دندانه‌های بلند دیده میشد، آنجا بلندی‌هایی پر از دره وجود داشت و دورتر، پشت آنها، ستیغ‌های سپید ابرمانند سرپاسمان کشیده بود و برف ابدی آن

کوهستان طولانی زیر شعله‌های خورشید میدرخشید.  
در دره حتی یک ذره گرد دیده نمیشد، برگها و کلها پاک و تازه  
و علقمها چون متحمل بود. سه درخته تبریزی پرها متفاوت خود را در  
هوای آرام روی برگه فرو ریخته بودند. در جاهای خالی دامنه، جانی  
که حتی بلندترین سایه علفهای جارو بدان نمی‌رسید بوته‌های  
حشیشه‌الجمیل روئیده بود و بدسته‌ای از شب پرده‌های درخششده  
میماند که فقط یک لحظه پایدارند و آنگاه در میان هوا مومیشوند.  
گاه‌گاه توت‌فرنگی‌های وحشی که ساقه‌های سبز آنها به سرخی  
میگراند هوا را یابوی شیرین کل‌های ناقوس شکل بزرگ و بین‌نگ  
خود پرمی کرد. این ناقوس‌ها بین‌گس شبیه بودند و عطر آنها تمام  
شیرینی بهار را در خود داشت.

همچیز تکان نمی‌خورد، هوا خواب آور و از عطر سرشار بود،  
اگر هوا سنگین و مرطوب بود این عطر شیرین ناراحت‌کننده می‌شد،  
اما هوا چون نورستارگان که در چوزمین دگرگون شده و از نفوذ  
پر تو خورشید و نفس شیرین گلها گرم می‌شود رقیق و خشک بود. گاه  
گاه پروانه‌ای در میان سایه روش‌ها می‌پرید، از همه سوآواتی آهسته  
و خواب آور زنبورهای کوهی هوسباز بگوش می‌رسید که با خوشی  
خود را بیک دیگر میزندند اما فرست نداشتند که خشن و متجاوز باشند.  
نهر کوچک چنان آرام از میان دره می‌گذشت که فقط گاه‌گاه  
صدای آن شنیده می‌شد و این صدا به نجوای خواب آوری می‌ماند که  
باسکوتی خیال‌انگیز قطع شود و سپس دوباره بگوش برسد. آنجا  
در قلب دره همه‌چیز آرام بود، نور خورشید و پروانه‌ها میان درختان  
می‌فتند و بین‌ون می‌آمدند.

صدای زنبورها و نجوای نهن هم‌بهای مداوم و متغیر بوجود  
آورده بود ورنگهای گوناگون یافت نم و غیرقابل تصوری را تشکیل  
داده بودند که روح این مکان بود.

این روح از آرامش سرشار بود، امانه آرامش مرگ، بلکه

آرامشی که وقتی بدون هم و آسوده میگذرد زندگی میبینشد.  
از آرامشی لبرین بود که خاموشی نبود، حرکتی که داد و ستد  
نبود. آرامشی بود لبرین از زندگی اما دود از بی آرامی زورمند  
جنگ و کار.

روح آن مکان خوابآلود در رضایت، بی غمی و راحتی آسوده  
بود، از آرامش زندگی سرشاد و از هیاهوی کشکشها دور بود.  
گوزن قرآن هنچنان که خوابآلود تا زانو در بر که سردوسایه  
گین فرورفته بود با میل مطیع روح مکان شد. ظاهر حشراتی وجود  
نباشتند که مناحم او شوند و او در آرامشی ژرف فرورفته بود،  
گاهگاه که نهر نجوا میکردد گوش هایش را تکان میداد، اما این تکانی  
بسیار سست بود زیرا میدانست این نهر آب است که متوجه خوابیدن  
او شده واکنون ناگهان بحروف آمده است.  
اما لحظه‌ای هم فرا رسید که گوزن گوش هایش را تیز کرد و  
سرخود را بپکرد این و بدره نگریست. بینی لرزان و حساسش بوکشید،  
چشمانتش نمیتوانست در آن پرده سبزرنگ که نهر آب نجوا کنان در  
پای آن از نظر پنهان میشد نفوذ کند، اما گوش هایش صدای یک انسان  
را شنید، این صدای انسانی بود که بطور یکنواخت و مداوم آواز  
میخواند.

یکبار هم گوزن صدای سخت برخورد یک فلن را بر صخره ها  
شنید. هنگامیکه این صدا راشنید دماغش را بالا کشید و با یک خیز  
از بر که بروی چمن پرید.  
پاهایش در علف نرم فرورفت و حیوان باز هم گوش هایش را  
تیز کرد.

آنگاه آرام از روی چمن کوچک گذشت و در حالیکه گاهگاه می  
ایستاد و گوش میداد با پاهای چاپک و بی صدا چون یک سایه در دره از  
نظر پنهان شد،  
طنین سخت پاشته آهین یک چکمه که به صخره ها میغورد رفت

رفته بلندتر شد و صدای یک مردقوی تر و واضح تر گردید.  
صدای یک آواز بود و در حالیکه نزدیک میشد، کم کم واضح تر  
گشت بطوریکه میشد کلمات آنرا تشخیص داد.

(بگذار چشمانت ببینند

پوشیده سرتاسر رنگل تپه ها را

بگذر ز یاران گنهاکار

- خالی شو از بارگناهان

تا وقت شب بینی خدا را)

صدائی این آواز را همراهی کرد و روح مکان پدنیال گوزن  
گریخت. پرده سبز پاره شد و نگاه مردی بروی چمن ها، برکه و  
دامنه کوه گردش کرد.

او مردی محتاط و آرام بود، نگاهی سریع بتمام دره افکند  
و آنگاه چشمانش جستجو کنان به جزئیات دره خیره شد گوشی میخواست  
پرداشت او لیه خود را کامل کند. آنگاه دهانش را باز کرد و با هیجان  
گفت :

- خدایا، چه منظره ای، جنگل و آب، یک دامنه پوشیده از هلف  
برای چشم هرجویندۀ طلا شادی آور و برای یک کره اسب بهشت است.  
هلف من طوب، آرامشی برای چشمان خسته، چمن زاری ساکت برای  
چوپنده طلا، استراحت گاهی برای حیوانات خسته، لعنت بر من.  
اور نگی چون شن داشت و چهره اش که آثار مختلفی در آن هویدا  
ود بیش از همه چیز شور زندگی و نشاط میداد. هنگامیکه فکر  
میکرد میشد افکار او را روی چهره اش خوانده زیرا افکار از روی  
چهره او مانند نفس باد برسطح آب میگذشت.

موهای کم پشت و زولیده اش نیز مانند چهره اش همان بیرنگی  
نامشخص را داشت، بمنظور می سید که شمار نگهای وجود اور چشمانش  
که بطور شگفت انگیزی آبی بود جمع شده است. این چشم ها خندان  
و شاد بود و حالت شگفت زده و ساده چشمانش یک کودک را در خود داشت

اما بگونه‌ای غریب و ناخودآگاه از سختی و اعتماد بنفسی سرشار بودکه بمنظ نمیرسید از تجربیات شخصی و شناسائی جهان و زندگی سرچشمه می‌گرفت.

او از میان انبوه شاخه‌ها و گیاهان انگل یک کلنگ و یک بیل و یک سرنده مخصوص شستن ملا بیرون آورد و پیش پای خودروی زمین انداخت.

آنگاه خودش بیرون آمد و بفضای آزاد قدم گذاشت. او شلواری کهنه بپا و پیراهنی پشمی پتن داشت. بکف چکمه‌هایش میخ کوبیده شده بود، وزدگی و لکه‌های کلامی که برسر داشت نشان میدادکه مدت‌های زیاد زیر باد و ملووان، باران و خورشید و دود چادرها مانده است.

مرد ایستاد چشمانش را کاملا از هم بازنمود و آن مکان آرام را تماشاکرد و در حالیکه پره‌های دماغش میلرزید بسوی شیرین گیاهان را بدرون سینه‌اش فرستاد. آنگاه چشمانش را تنگ کرد بطوریکه بشکل دوشکاف آبی رنگ و ختدان درآمدند، صورتش از شادی انحراف یافت لبانش بایک خنده‌گرد شد و فریاد زد:

— چه بُوی خوبی، بگذار دیگران کارخانه‌های حظر وادوکلن داشته باشند، در مقابل این هیچ است.

او عادت داشت با صدای بلند با خودش صحبت کند، در حقیقت حالت چهره او تمام افکارش را بازگوییکرد اما زبانش هم بلا فاصله بحرکت درمنی آمد و همه افکار را بیان مینموده.

من در کنار برکه روی زمین خوابید و مدت درازی آبخوردم و زمزمه کرد (چه خوشمزه است) آنگاه سرش را بلند کرد و در حالیکه دهانش را با پشت‌دستش پاک میکرد بدامنه کوه در آنسوی برکه نگریست، این دامنه توجه‌اش را جلب کرد بود واو همچنانکه روی شکم دراز کشیده بود متى بدقت شکل کوه‌هارا نگریست.

چشمان با تعبیر بهاش دامن‌را درجهت بالا تا دیواره سنگی و

پائین تاساحل برکه بدرسی کرد، آنگاه از جا پرخاست و یکبار دیگر  
بدامنه نگریست، سرانجام بیل و کلنگ و سرند را بردشت و گفت:  
— بنظر خوب می‌آید.

پائین‌تر از برکه در حالیکه از یک سنگ بروی سنگ دیگری  
می‌پریسد از نهر آب گذشت در جاییکه دامنه مستقیماً تا پای نهر آب  
ادامه داشت بیلش را از خاک پیر کرد و در سرند ریخت و سرند را تا  
نیمه در آب فرو برد آنگاه آنرا بایک چرخش سریع که آب راروی  
خاک و سنگ‌ریزه‌ها جاری می‌کرد بحرکت درآورد. قطمات درشت‌تر و  
سبک‌تر روی آب می‌آمدند و او با یک حرکت ماهرانه آنها را از روی  
له سرند بیرون میریخت. گاه‌گاه از حرکت بازمیماند و برای اینکه  
کارشتن را سریعتر کند بالانگشت سنگ‌های بزرگ‌تر را بیرون  
می‌اورد.

محتویات سرند بسرعت کم می‌شد تا اینکه در آن فقط شن‌های  
ریز باقی ماند. اکنون او با احتیاط می‌شست ودم بدم محتاط‌تر می‌شد،  
بادقت پائی نگاه می‌کرد و سرند را در چرخش‌هایی کوتاه با احتیاط  
حرکت میداد. سرانجام بنظر می‌سید که در سرند فقط آب باقی‌مانده  
است، اما او بایک حرکت چشی سریع آب را از روی له سرند  
بیرون ریخت و در کف سرند کمی شن سیاه باقی‌ماند، این طبقه‌شن  
آنقدر نازک بودکه به پوششی ظریف می‌ماند، او بدقت شن‌ها را  
بررسی کرد، در میان آنها یک ذره طلا دیده می‌شد.

دو باره کمی آب در سرند ریخت و بایک حرکت سریع آب را  
در سرند گرداند بطوریکه شن‌ها بهم ریختند، یک ذره دیگر نتیجه‌این  
کار بود.

کارشتن اکنون با دقت بسیار انجام می‌گرفت، بادقتی بیش  
از آن‌هه که معمولاً برای شستن طلا لازم است. او با شن سیاه مشغول  
بود و مکمدد مقداری از آب را بر میداشت و روی له خم شده سرند  
بررسی می‌کرد، و هر بار چنان بادقت بررسی می‌کردکه پیش از آنکه

آنها را از روی لبه سرند بیرون بریزد یک یک ذره های شن از جلوی چشم شنگذشته بود. بادقت کامل ذره های شن سیاه را از روی لبه سرند میگذراند. یک ذره طلاکه بزرگتر از سر یک سوزن نبود روحی لبه سرند دیده شد او و با یک حرکت کوچک آنرا بداخل سرند برگرداند و با این روش یک ذره دیگر پیدا کرد. و باز هم یک دیگر. من دکاملامواطلب آنها بود، مثل یک چوپان گله ذره های طلای خود را پاسداری میکرد تا همیچ یک از آنها کم نشود و سرانجام در سرند فقط گله ذره های طلا باقی ماند. او آنها را شمرد و با وجود تمام زحمتی که کشیده بود با آخرین آبی که در سرند بود دور ریخت.

اما من گامیکه از جا برخاست چشمانش از اشتیاق برق میزد و باصدای بلند تعداد ذره های طلا را که او با چنان زحمتی جمع کرده و آنگاه پدور افکنده بود بزیان آورد.

#### - هفت تا

وسپس تکرار کرد - هفت تا گونی میگواست این عدد را در مفن خود نقش کند تا هر گز فراموش نشود.

لحظه ای ساکت ایستاد و دامنه را نگاه کرد، آثار گنجکاری شدیدی در چشمها یش دیده میشد. تمام حالات شادمانه و هوشیار بود و به حیوانی میماند که هم اکنون طمعه خود را بچنگ آورده است. چند قدم در امتداد نهر پیش رفت و دوباره سرند را پنگرد. باز هم خاک را بادقت شست و از ذره های طلامواطلب کرد، آنگاه آنها را شمرد و پدور ریخت.

#### - هشت تا

#### بازم هم تکرار کرد - هشت تا

پیش از آنکه چند قدم پائین تر سرند را از خاک پر کند بازم دامنه را استگریست. گله ذره های طلا کم میشد و او درحالیکه بسوی پائین نهر میرفت پیش خود تکراز میکرد - چهار، سه، دو، یک.

هنگامیکه پس از شستن یک سرند خاک فقط یک ذره ملا پیدا کرد، کارش را رهانمود و آتش کوچکی برافروخت. سپس سرند را روی آتش انداخت تا کاملا سیاه شود، آنگاه آنرا برداشت و بدقت بررسی نمود و سرش را بعلامت رضایت تکان داد.

با وجود چنین رنگ سیاهی حتی کوچکترین ذره‌های طلامه از نظر او دور نمی‌ماند. باز هم در امتداد نهر پائین رفت و یک سرند خاک شست، نتیجه این کار فقط یک ذره ملا بود. اما در سومین سرند دیگر طلائی وجود نداشت.

ولی اوراضی نشد و در فواصلی کمتر از یک قدم سه سرند دیگر خاک شست و در هیچ یک از این سرندها حتی یک ذره طلا نبود. اما بنظر میرسید این مطلب اورا مایوس نکرده بلکه راضی نموده است. هر بار که پس از شستن خاک نتیجه کمتری پدست‌می‌آورد غرور پیروزی او بیشتر می‌شود، سرانجام از جا برخاست و در حالتی که از شادی میدرخشید فریاد زد.

— اگر این درست نباشد خدا سرمنا خردکند.  
مرد بجای اول یازگشت و در قسمت بالای نهر شروع پیشستن خاک گرد. در ابتدا محصول کارش بگونه‌ای شکفت آور زیاد شد و او نزد خود تکرار می‌کرد، چهارده، هجده بیست و یک، بیست و شش... کمی بالاتر بیشترین محصول را پدست آورد، سی و پنج ذره‌ملا. اکنون خورشید بیان آنسان رشیده بود و مرد باز هم کار می‌کرد. او در امتداد نهر ببالا میرفت و پشت سرهم خاک می‌شست و نتیجه مدام کمتر می‌شد. سرانجام هنگامیکه محصول یک سرند خاک بیش از یک ذره طلا نبود با پیروزی فریاد زد :

— عالی است، چه منظم کم می‌شود  
و بعد، پس از آنکه چند سرند خاک شست و حتی یک ذره طلا پهست نیاورد از جا برخاست و با اطمینان نگاهی بدامنه کوه اگند و گفت — «یک معدن طلاست.» صدایش چنان بود که گوئی باشد شتو نده

که در جائی زیر سطح دامنه پنهان شده است مخن میگوید - یك معدن طلاست، من میایم، من میایم و بحقیقت وجود سوگندکه آنرا بدست خواهم آورد.

برگشت و بتورشیدکه در آسمان آبی رنگ درست بالای سراو قرار گرفته بود نگاهی جستجوگر افکند، آنگاه در امتداد حفره هائی که هر بار پنهانکام پرکردن سرندش با بیل کنده بود از میان دره گذشت و پائین برکه از نهر هبور کرد و در پس پرده سین رنگ از نظر پنهان شد.

روح مکان توانست با آرامش خود بازگردد، زیرا صدای آواز مرد هنوز در دره طنین میافکند.

او پس از زمانی کوتاه بازگشت و باز هم صدای بربور آهن بسنگ بگوش رسید پرده سین رنگ تکانی سخت خورد و باطراف کشیده شد، گوشی از رنج بخود میپیچید. صدای بلند فلنگ بگوش رسید، و صدای مرد رسانتر طنین افکند و آمرانه شد. جسمی سنگین بزمین افتاد و صدای نفس و ناله بگوش رسید. از میان بیشه صدای نفس زدن، کشیدن و پاره کردن بگوش میرسید و در میان موجی از برگها که فرو میریخت ناگهان اسبی از میان پرده میزه بیرون آمد.

کوله باری که برپشت اسب بود شاخه های شکسته شده و گیاهان انگل را بدنبال خود میکشید. حیوان باشگفتی پدره خینه شد. اما لحظه ای بعد سرش را پائین آورد و پاره ضایت شروع بچرخیدن کرد. اسب دیگری هم ناگهان از میان بیشه بیرون آمد و روی سنگها پوشیده از خزه لرزید، اما هنگامیکه سمش در سطح نرم چمن فرو رفت دوباره روی پا ایستاد.

کسی سوارش نبود ولی زیستی مکزیکی برپشت داشت که بعلت استفاده زیاد فرسوده شده بود. مرد پشتمنس آنها آمد و کوله بار و زین را بزمین افکند، و اسبها را آزاد کرد تا بچرند، و بجستجوی محل مناسبی برای اقامت برآمده.

آنگاه کمی آذوقه، ماهی تابه و قهوه چوش را بیرون آورد.  
مقداری چوب خشک جمع کرد و با چند سنگ یک اجاق ساخت و گفت:  
خدا یا چقدر گرسنه‌ام، میتوانم آهن و میخ نعل پخورم و اگر  
لازم باشد خیلی هم زیاد. از جابر خاست و همچنانکه در جیب شلوارش  
بدنبال قوطی کبریت میگشت نگاهش راروی برکه و دامنه گرداند.  
آنگشتانش کبریت را گرفت، اما آنرا رها کرد و هنگامیکه دستش را  
از جیب بیرون آورد خالی بود.

لحظه‌ای تردید کرد، نگاهش از وسایل خدا بگوستان پر کشید،  
وسانجام پاسوی نهر رفت و گفت - خیال میکنم بهتر باشد یک  
پار دیگر هم آزمایش کنم.

آنگاه برای تبرئه خود زین لب گفت: فایده زیادی ندارد،  
میدانم اما خیال نمیکنم که اگر من نهارم رایک ساعت دیگر پخورم  
کسی بمن ایراد بگیرد.

چندقدم عقب‌تر از صفحه‌هایی که قبل از کنده بود شروع  
یکدن یک ردیف حفره‌های تازه کرد. خورشید در غرب فروخت و  
سایه‌ها درازتر شد، اما مرد هنوز هم کار میکرد، او سومین ردیف  
حفره‌ها را میکند و رفتار فته از دامنه کوه بالا میرفت.  
حفره میانی هر صفحه بیشترین محصول را میداد، در حالیکه  
در هر سند خاک حفره‌های دو طرف هر صفحه تعداد کمتری ذره‌های طلا  
وجود داشت.

هر چه او بالاتر میرفت صفحه‌ها کوتاه‌تر میشد، کوتاه شدن منظم  
صفه‌ها نشان میداد که آخرین حفره‌ها در بالای کوه آنقدر کوتاه میشود  
که دیگر صحبت از طول مطرح نخواهد بود بلکه دریک نقطه پایان  
می‌پذیرد.

صف سوراخ‌ها شکل عدد ۸ را بخود گرفت و خطوط دو طرف  
این شکل قطمه زمینی را که حاوی ملا بود محدود میکرد. نوک این  
شکل هدف آن مرد بود. او مکرر ذرا متداد این دو خط که بهم نزدیک تر

میشیدند به بالای دامنه می‌نگریست ثانوک این شکل ۸ مانند را بباید. این نقطه در زمین حاوی ملا قرارداشت، معدن ملا در آنجا بود و منزه فریاد میزد :

— بیا آینجا معدن، عاقل باش و پائین بباشد.  
کمی بعد بالحنی بخشاینده اما محکم میگفت — « بسیار خوب، بسیار خوب معدن، می‌بینم که باید کاملاً بالا ببایم و ترا بچنگ ببایورم، سلاحیت من برای این کار از همه بیشتر است. » و پس از لحظه‌ای مسکوت میافزود — مطمئن باش .

هر سرند خاک را پائین می‌آورد و در آب نهر می‌شست و هرچه بالاتر میرفت ذره‌های ملا بیشتر میشد بطوریکه او سرانجام شروع بریختن طلاها در یک قوطی فشنگکرده آنرا باین تفاوتی در جیبش میگذاشت.

اوچنان مشغول بود که متوجه غروب آفتاب که از فرار سیدن شب خبر میداد نشد و فقط هنگامیکه دیگر نتوانست ذره‌های ملا را در گفت سرند تشخیص بدهد متوجه گردید که دیرگاه است. ناگهان از جا برخاست و با لحنی و حشیزده و شگفتی خنده‌آوری گفت :

— خدا من لعنت کنند، از زیادی کار نهارم را فراموش کردم. در تاریکی از نهر گذشت و چوب‌های را که قبل جمع کرده بود آتش زد. شام او عبارت بود از خمیری که در چربی می‌پخت و لوبیای گرم. پس از شام چپش را روی آتش که داشت خاموش میشد روشن کرده بود خوشحال شد. سرانجام بسترش را گسترد و چکمه‌ها یعنی را از پایرون آورده و پتو را بخود پیچیده، چهارماش در ذیب نور مهتاب سفیه شده بود و بصورت یک مرد میماند. اما او مرده‌ای بود که هر وقت مایل بود میتوانست از جا برخیزد، چون ناگهان با یک سعنگتزوی بازدیش تکیه کرد و بدآمناکوه خیره شد و خواب‌آلود

زیر لب گفت - «شب بخیز معدن، شب بخیز». تمام شب و چند ساعت از صبح خاکستری رنگ را خواهید و فقط هنگامیکه اشدهای خورشید صبحگاهی تقریباً بطور مستقیم روی پلک هایش تابید باشد تکان شدید بیدار شد و باطراف نگریست تا بفهمد که در کجاست. آرایش صبحگاهیش فقط شامل پوشیدن چکمه ها شد، از کنار اجاق نگاهش را روی کوهها گرداند، لحظه ای مردم ماند آنگاه پسر هوس خود پیروز شد و مشغول روشن کردن آتش گردید، در حالیکه بخود میگفت:

- بیل همیشه آرام باش، همیشه آرام باش، چرا اینقدر عجله داری؟ نتیجه ثارده که خود را بخسته کنی، معدن منتظر تست و جائی نخواهد رفت تا تو صبحانه ات را بخوری، نه بیل، آنچه که تو احتیاج داری تنوع در غذا است، باید سعی کنی تا چیزی برای خوردن بدست بیاوری...

در ساحل بزرگه یک قطعه چوب بزید و نخی را که به حشره خرد شده ای میماند که روزهای خوب را پشت سرگذاشته است از جیب بیرون کشید، در حالیکه قلب ماهی گیری اش را در آب می انداخت زیر لب گفت - صبح باین زودی شاید قلب را گاز بزنند، و یک لحظه بعد در حالیکه از خوشحالی میدرخشید فریاد زد - نگفتم؟، نگفتم؟

با دست ماهی قزل آلانی را که بیست و پنج سانتیمتر طول داشت از آب بیرون کشید.

این ماهی و سه ماهی دیگر که او پشت سرهم و بسرعت گرفت صبحانه اش را تشکیل دادند.

هنگامیکه میخواست از سنگهای میان نهر آب پکنند و بطرف دامنه هرود فکری بخاطرش رسید که اورا ناگهان از حرکت بازداشت.

- شاید خوب باشد کسی بطرف پائین نهر بروم، معلوم نیست، شاید یک نفر باین طرفها آمده باشد.

از روی سنگهای میان نهر گذشت و گفت - میباشد همچنان را  
جستجو میکرم و با این جمله آن فکر تهدیدآمیز را بدور افکند و  
مشغول کار شد.

با فراسیدن تاریکی از جا برخاست، کمرش خشک شده بود،  
زیرا مدت درازی خم شده و کارکرده بود، در حالیکه دستش را روی  
کمر خود گذاشت تا درد عضلات را تسکین دهد گفت :  
- خدا من را لعنت کن، چنین چیزی تاکنون برایم اتفاق نیفتاده  
است، نهار را فراموش کردم اگر مواطن نباشم من هم مثل آن آدمهای  
دیوانه میشوم که فقط دوبار در روز غذا میخورند.

هنگامیکه در میان پتو میفلطید بخود گفت - «این نوع معدن‌ها  
حواس آدم را پرت میکنند.» و همچنین فراموش نکرده بطرف دامنه  
فریاد بیزند - شب بخیر معدن، شب بخیر .

با این‌آمدن آفتاب از جا برخاست، صبحانه‌اش را با عجله خورد  
و مشغول کار شد.

گوئی گرفتار تبی شده است و این حقیقت که ذره‌های طلا در  
سرندها مدام بیشتر میشند نمیتوانست تب او را کمتر کند، سرخی  
گونه‌هایش تنها از گرمای خورشید نبود و خستگی و زمان را فراموش  
کرده بود.

وقتی سرنده را پراز خاک میکرد از دامنه پائین میدوید تا آنرا  
 بشوید و آنگاه چون نمیتوانست بخود مسلط شود واستراحت کند  
نفس زنان در حالیکه سکندری میخورد از دامنه ببالا میدوید تا  
سرنده را دوباره پرکند. اکنون تقریباً صدمتر از نه روز شده بود  
و حفره‌ها رفتارفته شکل عدد هشت را بخود می‌گرفت و قلعه‌زیبینی  
که حاوی طلا بود کم باریکتر میشد، مرد در خیال خود خطوط  
دو طرف این شکل را تا قله کوه امتداد میداد. توک این شکل هشت  
مانه هدف او بود و او می‌باشد خاک زیادی را بشوید تا توک این  
شکل را معین کند.

سرا نجام گفت - درست سه متر بالای بوتهای علف جارو و  
یک متر بطرف راست  
آنگاه هوس بدلش چنگ افکند و با صدای بلند گفت :  
- کاملاً واضح است .

سپس کار خود را رها کرد و ببالای کوه آنجانی که میباشد نوک  
شکل ۸ مانند قرار داشته باشد خزید، سرند خود را پر کرد و از دامنه  
پائین آورد تا آنرا بشوید. اما این سرند خاک حتی یک ذره طلا  
نداشت.

او خاک را سطحی تر و آنگاه عمیق تر کند و یک دوجین سرند  
خاک نشست اما با وجود تمام کوشش هایش حتی یک ذره طلا هم بدبست  
تیاورد.

از اینکه پی هوس خود رفته است سخت خشمگین شد و خود را  
باز شست ترین کلمات لعنت کرد، سرا نجام از دامنه پائین آمد و کار  
خود را مطابق نقشه اولی شروع کرد. و در حالیکه زین لب میگفت:  
«آهسته اما مطمئن، بیل، آهسته اما مطمئن، برای تو راهی بسوی  
خوبی نیست، تو باید میدانستی، عاقل باش بیل، عاقل باش،  
روش آهسته و مطمئن تنها روشی است که تومیفهمی، همین روش را  
انجام بده...» هرچه صفسور اخها کوتاه تر و خطوط جانی به محل  
برخورد نزدیکتر میشد شکل ۸ مانند بیشتر در دل کوه فرو میرفت.  
وذرهای طلا مدام در عمق بیشتری یافت میشدند.

در عمق ۷۰ سانتیمتری طلا پیدا میشد اما درخاکی که او از  
عمق ۶۰ سانتیمتری برد اشتگوچکترین اثری از طلا وجود نداشت  
در حالیکه در قاعده این شکل ذرات طلا را میان ریشه گیاهان پیدا  
کرده بود. هرچه از دامنه بالاتر میرفت طلا هم در عمق بیشتری قرار  
داشت. کتین حفره ای بعمق سه پا برای برداشتن فقط یک سرند  
خاک کار پسیان ساختی بود و تا نوک این شکل می باشد تعدادی شماری  
از این حفره ها کنده شود.

هنگامیکه یك لعظه ایستاد تا کمرش را که درد میکرد بمالد، آهی کشید و گفت:

— و هیچ کس نمیداند که بالاتر طلا در چه عمقی قرار خواهد داشت.

با حرصی تبآلوهه کمری پر درد و هضلات خشک شده زمین قهوه‌ای رنگ و نرم را بابیل و کلنگ می‌کند و کم کم از دامنه بالاتر میرفت. پیش روی اودامنه صاف قرار داشت که از گل پوشیده شده بود و عطر شیرین آن هوا را پر میکرد و پشت سرش پر تگاه بود. بنظر می‌رسید که سطح صاف دامنه قربانی طفیان و حشتناک یک آتش‌شان شده است. کار او که با هستگی پیش میرفت حرکت حلزو نی را بخاطر می‌آورد که با آثار تنفس اور خود زیبائیها را آلوهه میکند.

همچو رگه طلا که مدام بیشتر میشد کار مردرا زیادتر میکرد اما او خود را با ذرات طلا که رو با فرازیش بود تسکین میداد. طلائی که از هرسوند خاک بدست می‌آورد بین بیست، سی و پنجاه سنت ارزش داشت و هنگامیکه با فرار سیدن تاریکی آخرین سوند خاک را شست در هر بیل خاک باندازه یك دلار طلا وجود داشت.

شب هنگام وقتی خود را در پتو می‌بیچید زیر لب گفت:

— شرط می‌بیندم که یك مزاحم به چراگاه کوچک من می‌آید.

ناگهان نشست و بتندی گفت — بیل گوش کن چه می‌گوییم، بیل می‌فهمی؟ تو باید فردا صبح زود برخیزی و کمی در اطراف پکر دی و ببینی که آیا کسی را پیدا می‌کنی فهمیدی؟ صبح زود فراموش نکن، خمیازه‌ای کشید، نگاهی پدامنه افکند و فریاد زد — شب بخیر معدن.

صبح پیش از دمیدن خورشیده برخاست و هنگامیکه اشمه آفتاب بن او تابیه صبحانه اش را خورده بود و میتواست از دیواره سنگی تا آنجا بالا برود که در هم ریختگی سنگها امکان ایستادن را بوجود آورده بود.

منگامیکه بقله رسید و باطراف نگریست خودرا میان دره‌های تپی و تنها محصور دید و تا آنجاکه چشمش میدید کوهستان‌ها قرار داشت.

در جهت شرق نگاه اوکه پسرعت و سبک از روی کوهستان‌های دور از هم و متعدد میگذشت برقرار دندانه‌های بلند سلسله جبال اصلی که ستون فقرات زمین‌های غربی بشمار میرود در نگرد، در شمال و جنوب این رشته‌کوه را میدید که از میان دریای کوهها میگذرد در غرب کوهها کم کوتاه‌تر و کوچکتر گردیده و سرانجام به تپه مبدل میشد و این تپه‌ها نیز در دره بزرگی که از نظر او پنهان بود فرو میرفت.

ودر این ناحیه عظیم، غیر از آن دامنه پراز حفره که زیرپای او قرار گرفته بود هیچ انسان ویا آثار کار انسان وجود نداشت. مردم‌تنی بانگاه در دره‌ها کاوش نمود، یکبار بنظرش رسید که کاملاً پائین دره آثار دود می‌بیند، با دقت زیادی باین پدیده نگریست و نتیجه گرفت که این مه بنفش رنگ کوهستان است که دیوار سنگی دره را چون دودسیاه و مواج می‌نمایاند.

آنگاه بسوی تپه فریاد زد – «بیامعدن، بیامبرون، حالامی آیم، معدن، حالا می‌آیم.» بنظر می‌رسید چکمه‌های سنگینی که پوشیده بود مانع رفتنش می‌شود اما با این وجود چون یک بزرگوهی سبک و ماهرانه می‌پرید واز آن ارتفاع سرگیجه‌آور پائین می‌آمد.

یک تخته‌سنگ در لبه پرتگاه زیر پایش لغزید اما او تعادل خود را ازدست نداد، بنظر می‌رسید بخوبی میداندکه لحظه حساس چه وقت فراخواهد رسید واز زمین‌های سست استفاده می‌کرد تاجای خود را مطمئن سازد. در آنجاکه سرشیبی دیواره کوه چنان تند بود که او نمی‌توانست حتی یک ثانیه را مست باشد لحظه‌ای تردید کرد.

پای او فقط یک لحظه از آن ثانیه شوم بالغتر ناکترین سطح

تماس پیدا کردو این یک لحظه کافی بودتا باو امکان پریدن را پیدا کرد. در جائی که او نمیتوانست حتی یک لحظه از یک ثانیه پایش را در محلی قرار دهد خودرا پرتاب میکرد و با دست بسرعت برآمدگی یک سنگ، یک شکاف و یا یک گیاه را میگرفت.

سرانجام سنگهای دیوار کوهستان شروع بلغزیدن کرد و او با تردید پریده و با فریادی بلند لغزید و دزمیان چندین تن خاک و سنگ لفزان پیائین رسید.

در این روز اولین سوند خاک بیش از دو دلار طلا داشت، و خاک این سوند درست از میان زاویده شکل ۸ هانتند برداشته شده بود. در هن دو طرف این نقطه مقدار طلای سرندها بسیار کم میشد. صفت حفره هایی که میکند رفته بسیار کوتاه شده بود. خطوط جابجایی این شکل اکنون فقط چند متر باهم فاصله داشتند. نقطه برخورد این دو خط چندمترا بالاتر قرار داشت. اما او مجبور بود مدام خاک طلا را از عمق بیشتری بردارد. بعد از ظهر مجبور شد که حفره ها را پنج پا عمیق کند، در عمق کمتر حتی یک ذره طلا در سوند پیدا نمیشد.

اکنون دیگر طلا بصورت ذره نبود بلکه زمین تقریباً از طلای خالص تشکیل شده بود و مرد تصمیم گرفت پس از یافتن معدن باز گردد و در این قسمت هم کاری کند.

زياد شدن طلا در سوند او را خشمگین میکرد، هنگام عصر مقدار طلای هر سوند خاک به سه یا چهار دلار رسید. مرد متغیر آن را سرش را خاراند و نگاهش را روی دیوار سنگی و علفهای جارو که مکان تقریبی نوک شکل ۸ مانند را معین میکرد گردانیده، سرش را تکان داد و بالعنتی عمیق چون یک پیشگو گفت :

— دوامکان وجود دارد بیبل، دوامکان، یامعدن روی تمام دامنه کوه پخش شده است و یا آنقدر سشار است که شاید تونتوانی آنرا یکباره بخانه ببری و این ماجرا تی لعنتی خواهد بود، اینطور نیست؟

خندید و از فک قرار گرفتن در مقابل این دوامکان دلپذیر شاد شد.

هنگامیکه تاریکی فرارسید او در کنار نهر نشسته و در آن تاریکی که بسرعت بیشتر میشد از هوس شستن یک سرند خاک دیگر که باتدازه پنج دلار ملا داشته باشد چشمها یش از کاسه بیرون زده بود.

— کاش برق داشتم و میتوانستم بازهم کار کنم.  
در این شب خفتن برایش بسیار سخت بود، مدام می‌غلطید و چشمها یش را می‌بست تا خواهایش ببرد، اما خون او وحشیانه و تب آلود می‌طیپید و مدام چشمانتش را بازمیکرد وزیر لب می‌گفت — کاش خورشید زودتر بدمد.

سرانجام بخواب فرو رفت، اما هنگامیکه ستاره‌ها بینگشتند چشمانتش را باز کرد و وقتی سحرگاه خاکستری رنگ آغاز شد او صبحانه‌اش را خورده بود و می‌خواست از دامنه کوهستان بالا برود و معدن را بیابد.

زمین حاوی ملا آنقدر باریک شده و او آنقدر بمعدن ملاکه چهار روز تمام بدنباش می‌گشت نزدیک شده بود که در او لین صفت فقط جا برای سه حفره وجود داشت.

وقتی در آتجاکه خطوط جانبی شکل ۸ مانند سرانجام بهم میرسیدند آخرین حفره را می‌کند خودرا آرام می‌کرد — «آرام بیل، آرام»، و درحالیکه عمیق تر و باز هم عمیق تر می‌گرفت:

— حالا به چنگت می‌آورم معدن، دیگر نمی‌توانی از دستم بگریزی چهار، پنج، شش پا زمین را حفر کرد، کار کنند زمین مدام سخت‌تر می‌شید، سرانجام کلنگش به سنگی پرخورد.

او سنگ را بررسی کرد و در حالیکه با بیل خاک‌کف حفره را خالی می‌کرد گفت:

— سنگ کوارتز پوسیده

باکلنگ پا ان سنگ سست می گرفت و با هر ضربه قسمتی از آنرا می شکست.

سپس بیل را در قطعات شکسته شده فرو برد و چشمانش در خشش ملا را دید، ناگهان بیل را بکناری افکند و زانو زد و چون دهقانی که خاک و گل را از یک سیب زمینی دور می کند قطعه سنگی را که در دست گرفته بود پاک کرد و فریاد زد :

— خدای بزرگ، اینجا از تکه های ملا پر است، بر استی پر است.  
فقط نیمی از سنگی که در دست داشت کوارتز و نیم دیگر آن طلای خالص بود. او سنگ را بداخل سرند انداخت و قطعه دیگری را بررسی کرد. از خارج زیاد زرد نبود اما انجشتان نیرومند او کوارتز پوسیده را از روی آن پاک کرد تا اینکه هر دو دستش از طلای درخشان پر شد.

قطعات ملا را یکی پس از دیگری پاک می کرد و بداخل سرند می افکند.

آن حفره یا کنج بود. سنگ کوارتز چنان تجزیه شده بود که ملا بیش از کوارتز وجود داشت. گاه گاه قطعه سنگی می یافتد که کاملا به ملا مبدل شده بود.

یک قطعه بزرگ بوسیله کلنگ شکسته شده بود مانند یک مشت جواهر میدرخشد. اور حالیکه سرنش را کچ کرده بود آنرا نگریست و با هستگی چرخاند تا بازی درخشان تور را در آن ببینند و با استهزاء گفت :

— مردم از معدن های سرشار تعریف می کنند، در مقایسه با این اغلب آنها بی مقدارند و ارزش آنها بیش از سی سنت نیست، تمامش ملا است، از این جهت در اینجا و در این لحظه مقدس این دره را دره ملا نام می دهم، خدا میداند، این کار را می کنم.

همچنانکه زانو زده بود قطعات سنگ کوارتز را بررسی می کرد و آنها را در سرند می افکند. ناگهان احساس کرد که خطری او را

تهدید میکند، گوئی سایه‌ای روی او افتاد، اما سایه‌ای وجود نداشت، مثل این بود که یک قطعه طلا در گلویش گیر کرده واو را خفه میکند. یک لحظه بعد خون در رگها یش پخ زد و او حس کرد پیراهنش که از عرق خیس شده بود سرد به تنش چسبید. از جانپرید و بعقب نگاه نکرد، هیچ حرکتی نکرد.

لحظه‌ای اندیشید این چه احساس پر خذر کننده ایست که باو دست داده است و سمعی کرد دریابد این نیرو که او را پر خذر میکرد از کجا می‌آید و کوشید تا حضور موجود نامرشی را که تهدیدش میکرد حس کند.

نیروهای شیطانی نفسی آنچنان لطیف می‌میدند که حواس عادی قادر بدرک آن نبود، او احساس میکرد که چنین نفسی در نزدیکی اوست اما برایش روشن نبود که چگونه آنرا حس میکند. او همان احساسی را داشت که بشخص هنگامیکه ابری خورشید را می‌پوشاند دست می‌دهد، این احساس همانگونه ناشاد و تهدید آمیز بود، گوئی چیزی تاریک میان او و هستی خزیده است و زندگی را با پنجه‌های خفه کننده‌اش تهدید میکند و منگ را، منگ او را خبر میدهد.

تمام رگها و پی‌هایش کشیده شده و آماده برای لحظه‌ای بود که او تصمیم بگیرد واژجا بپرد و چهره پچهره در مقابل خطر نامرنی قرار گیرد. اما نیروی روحش آن وحشت عظیم را سرکوب کرد واو در حالیکه یک قطعه طلا در دست داشت همچنان نشست. جرئت نمیکرد بعقب نگاه کند اما اکنون میدانست که چیزی پشت سر و بالای سراو است. خود را مشغول کرده تا نشان دهد که کاملاً متوجه قطعه ملائی است که در دست دارد. طلا را پادقت بررسی میکرد و پیچرخاند و خاک آنرا پاک میکرد، اما در تمام مدت حسن می‌کرد که موجودی بالای سرشن ایستاده است و از بالای سرشن نگاه میکند و قطعه طلا را مینگرد. بالتهاب گوشن فراداد و در همان حال خود را چنان مشغول

نشان میدادکه گوئی کاملاً متوجه قطعه طلائی است که درست دارد، واکنون می‌شنیدکه موجودی پشت سرش نفس می‌کشد. نگاهش روی زمین را جستجو کرد تا اسلحه‌ای بباید، اما فقط قطعات طلا را دید و این طلا در موقعیت فعلی او بی‌ارزش بود. البته او یک کلتگ داشت که در بعضی مواقع اسلحه بسیار خوبی بود، امانه حالا.

مرد ناگهان دریافت که موقعیتش چقدر خطمند است. در سوراخی تندگ که هفت پا عمق داشت قرار گرفته بود و حتی سرش بزمین نمی‌رسید، او در تله افتاده بود.

مرد همچنان نشست، کاملاً آرام و آکاه بود، اما عقل او که تمام امکانات را می‌ستجید باو می‌گفت که موقعیتش بسیار بداست. بازهم یک قطعه کوارتز را پاک کرد و طلا را در سرند انداخت. کاردیگری نمیتوانست بکند اما می‌دانست که دیریا زود مجبور است برخیزد و چهره بهجهه خطی که از پشتسر تهدیدش میکند قرار گیرد. دقایق میگذشت و او می‌دانست که اگر نغواهد همچنانکه روی کیچ خود خم شده است مرگ بسراش بباید باگذشتן هر دقیقه لحظه برخاستن او نزدیکتر میشود. از این فکر پیراهن خیس او بتنش چسبید.

بازهم نشسته بود و طلا پاک میکرد و در عین حال می‌ستجید که چگونه باید برخیزد. او میتوانست ناگهان برخیزد، از سوراخ بیرون پرس و مقابل آنچه که او را تهدید میکرد قرار گیرد. همچنین میتوانست آهسته از جا بلند شود و آنگونه رفتار کندکه گوئی تازه متوجه موجودی که پشت سرش نفس میکشید شده است.

غیریزه تمام وجود چنگ طلب او می‌گفت که بایدراه حل اول را انتخاب کند و بادست و پا تا آنجا که ممکن است بسرعت از حفره بیرون پرسد، اما عقل او می‌گفت باید آهسته و باحتیاط به موجودی که از چشم از پنهان بود او را تهدید میکرد نزدیک شود. اما درحالیکه او همه این‌ها را می‌ستجید ناگهان صدای بلندی

در گوشه طنین افکند. هماندم ضربه‌ای بیحسن‌گشته به قسمت چپ پشتش وارد آمد و از نقطه‌ای که ضربه بآن وارد شده بود دردی سوزان در تمام تنفس‌گشتن یافت. او از جا پرید ولی پیش از آنکه روی پاهایش بایستد بزمین افتاد.

تش چون برگی که در گرمائی ناگهانی و سخت پژمرده می‌شود جمع شد. او با سینه روی سرتند افتاد و چهره‌اش در خاک و قطعات گوارن فورت در حالیکه پاهایش بد لیل کمبود جا در حفره کج شد. عضلاتش مکرر متشنجه شد و چون لرزشی که از سرماشی شدید بوجود می‌آید تمام تنفس را فراگرفت. ریه‌ها یعنی آهسته باز شد و صدای یک ناله بگوش رسید، آنگاه او هوا را کاملاً آهسته بیرون دمید و پیکرش نیز بهمان آهستگی سست شد. از بالامر دیگه طبیانچه‌ای درست داشت بدرون حفره نگریست. او مدتی به پیکر بی‌حرکتی که زین پاهایش بروی شکم افتاده بود خیره شد.

پس از مدتی مرد بیگانه روی لبه حفره نشست بطوریکه سیتوانست پائین را ببیند و طبیانچه راروی زانو گذاشت. دستش را در جیب کرده و یک کاغذ قمه‌ای رنگ بیرون آورد و کمی توتون روی آن ریخت و در نتیجه سیگاری کوتاه و قمه‌ای رنگ با دو مصرف پیچیده شده درست کرد، در عین حال مدام به پیکری که در کف حضنه افتاده بود نگاه می‌کرد. سیگار را آتش زد و بالذاتی خموش دود را در ریه‌ها یعنی کشید، باهستگی پک میزد، یکبار سیگار خاموش شد اما او دوباره آنرا آتش زد و در تمام مدت نشسته بود و بآن جسم بی‌حرکت خیره شده بود.

سرانجام ته سیگار را بدور افکند و از جا برخاست و روی لبه حفره آمد، دستهایش را به لبه حفره گرفت و در حالیکه طبیانچه در دست راستش بود داخل سوراخ شد و هنگامیکه پاهایش نیم متر با زمین فاصله داشت بپائین پرید.

در همان لحظه که پاهاش بازمین تماس یافت دیدکه دست جویندهٔ ملا پسرعت حرکت کرد، پنجه سنتی را روی پایش حس کرد و آنگاه از جا کنده شد.

دستی که در آن طیانچه بود در نتیجهٔ حالتی که بهنگام پریدن گرفته بود بالای مرش قرارداشت، اما هماندم که فشار پنجه را روی پایش احسام کرد دستش را پسرعت پائینآورد و هنوز پایش کاملاً بزمین نرسیده بودکه آتش کرد.

صدای انفجار در آن حفره تنگهٔ طینی کرکنده افکند و دود حفره را پرکرد بطوریکه دیگر چیزی دیده نمیشد. او به پشت درکف حفره بزمین افتاد وجویندهٔ ملا چون یک گربه بر روی او پریده مرد بیگانه بازوی راستش را خم کرد تا آتش کند، اما هماندم جویندهٔ ملا بایک ضربه سریع آرنج دست او را بکارزد، طیانچه بالارفت و تیر دردیوار حفره نشست. هماندم مرد بیگانه حس کردکه دست جویندهٔ ملا مج دستش را گرفت. اینک جدال برای بدست آوردن طیانچه بود، هنیک از آنها میخواست آنرا علیه دیگری بکاربرد.

دود در سوراخ کمتر میشد و مرد بیگانه که به پشت افتاده بود رفته رفته قادر بدبینمیشد، اما ناگهان بوسیلهٔ یک مشت خاک که حریفش با خونسردی در چشمان او پاشیده شد. از وحشت دستش که طیانچه را گرفته بود باز شد. یک لحظه بعد حس کردکه تاریکی عظیمی مغزش را میپوشاند و درست دراوج این تاریکی، تاریکی از میان رفت.

اما جویندهٔ ملا مدام آتش میکرد تا اینکه طیانچه خالی شد، آنگاه آنرا بدور افکند و نفس زنان روی پاهای مرد نشست، نالهای کرد و گفت :

— بد بخت بی شرف، دنبال من می آید، میگذاردم کارهارا انجام بدhem آنوقت از پشت مراتیم میزند.

از خشم و خستگی تقریباً گریه میکرد. جستجوکنان به چهرهٔ مندهٔ خیره شد، این چهره از خاک و گل پوشیده بود واو بسختی

میتوانست خطوط آنرا تشخیص دهد.

هنگامیکه مدتی چهنه مرده را نگریست گفت - هرگز او را ندیده‌ام، یک دزد معمولی، لمنته از پشت بمن تیز میزند، از پشت، پیراهنش را بازگرد و جلو وعقب سینه خود را لمس نمود و پیروزمندانه فریاد زد :

- از وسط گذشت اما کاری نکرده، شرط می‌بندم که خوب هدف گرفته است اما موقع فشردن ماشه طیانجه تکان خورده است، من بدیخت، اما من مزایش را دادم .

سوراخی را که گلوله در طرف چپش بوجود آورده بود لمس کرد و سایه رنج روی چهره‌اش گسترده شد.

- این لمنته مرا خشک می‌کند، بهتر است آنرا ببندم و از اینجا بروم.

از سوراخ بیرون خزید و از دامنه بسوی قرارگاهش پائین رفت. نیم ساعت بعد با سب بارکش خود بازگشت. پارچه‌ای که روی زخمش بسته بود از زین پیراهنش دیده می‌شد، حرکات دست‌چپش آهسته و ناتوان بود، اما مانع نمی‌شد که از دستش استفاده کند.

بکمک یک طناب که زیر بازوی مرده بست موفق شد جسد را از سوراخ بیرون بکشد. آنگاه مشغول جمع‌کردن ملا شد، چندین ساعت کارکرد اما مکرر مجبور بود دست از کار بکشد تا شانه خشک شده‌اش کمی استراحت کنند، و در عین حال زیر لب می‌گفت :

- از پشت سر بمن تیز میزند، بدیخت، از پشت سر بمن تیز میزند.

هنگامیکه تمام ملاها را در پتوها و چند پارچه دیگر ریخت سعی کرد ارزش آنرا تخمین بزند - چهار صد پوند، اگر اشتباه کرده باشم خودم را دارمیز نم، اگر دویست پوند آن خاک و کوارتن باشد برا یم دویست پوند ملا می‌ماند، بیل بیدارشو، دویست پوند ملا، ۴ هزار دلار و همه آن مال تست، همه آن.

با خوشحالی سرش را خاراند و انگشتیش ناگهان در یک شکاف فرو رفت که از وجود آن بی خبر بود، شکاف را که چندین سانتیمتر طول داشت بالانگشت لمس کرد.

این شکافی بود که گلوه دوم در پوست سرش بوجود آورده بود.

با خشم بطریق جسد رفت و پس و زمانه گفت:

— دلت میخواست مرا از بین ببری، خیلی دلت میخواست، اینطور نیست؟ اما من سزاای را دادم هاین بالام اسم تدبیخوبی خواهی داشت، این بیشتر از آن است که تو بیای من گردد ای، جسد را به طرف سوراخ کشید و آنرا در سوراخ انداخت، تمدد باشد ائم خفه بزمین خورد و به پهلو افتاد بطوریکه چهره اش بسوی نور برگشت.

جوینده ملا پائین نگریست و گفت — از پشت سر بمن تیر میز نی؟

با کلنگ و بیل حفره را پر کرد آنگاه ملا را بار اسب نمود اما چون بار برای حیوان بسیار سنتگین بود هنگامیکه به قرار گاهش رسید قسمتی از آن را بار اسب سواری خود کرد. با وجود این مجبور شد بعضی از وسائل خود، کلنگ، بیل، سند، وسائل آهنی، ظروف غذا و چیزهای دیگر را باقی بگذارد.

هنگامیکه مرد اسبها یش را از میان موها و گیاهان انگل بگذراند آفتاب یوسط آسمان رسیده بود. اسبها برای اینکه بتوانند از روی سنتگهای بزرگ بگذرند روی دوپا بلند میشدند و کورکورانه راه خود را در میان انبوهای گیاهان باز میکردند. یکبار اسب سواری بستخی بزمین خورد و مرد مجبور شد بار آن را خالی کند تا اسب بتواند دوباره بپریزد. هنگامیکه اسب دوباره به راه افتاد مردم سرش را از میان برگها بیرون آورد و بدامنه کوه نگریست و گفت — مرد به بخت آنگاه از نظر پنهان شد.

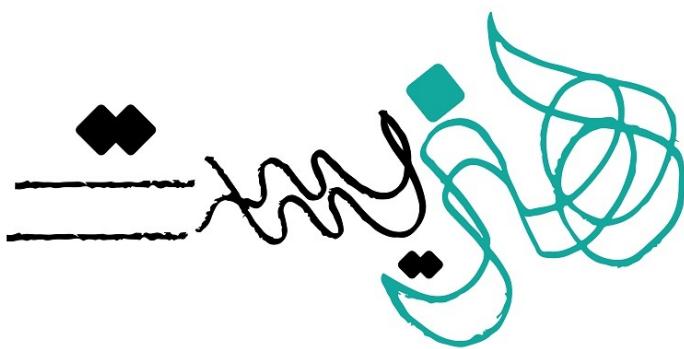
صدای شکستن و بریدن موها و گیاهان انگل بگوش رسید.

حرکات اسپها درختان را تکان میداد. نعل اسپها روی صخره‌ها صدا میکرد، گاه‌گاه نیز صدای یک ناسزا و یا یک فرمان بگوش میرسید.  
سرانجام مرد شروع باواز خواندن کرد.  
(بگذار چشمانست ببینند

پوشیده سرتاسر ز جنگل تپه‌ها را  
بگذر زیاران گنگکار  
حالی شو از بارگناهان  
تا وقت شب بینی خدا را)

صدای آواز رفتارفته ضعیف‌تر میشد و روح مکان در آن  
سکوت بازگشت. نه بایزم خواب‌آلود نجوا میکرد. صدای خواب‌آور  
زنبورهای کوهی بازهم طنین افکند و پرهاي برف رنگ درختان  
تبریزی درهوای معطر فرمی‌یخست.

پروانه‌ها از میان درختان می‌گذشتند و همه‌جا نور خورشید  
شعله می‌کشید. تنها آثار سم اسپها روی چمن و دامنه زین و رو شده  
یادآور موج سخت زندگی بودکه لحظه‌ای آرامش این مکان را شکسته  
و اینک بجای دیگری میرفت.



**WWW.HONARIST.COM**

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

## مردان سرزمین آفتاب

ماندل دهکده‌ای است ناشناس در ساحل دریای شمال، اهالی این دهکده از قبایل اطراف صلح‌جو تنند. در ماندل تعداد زنان چند برای مردان است و باین علت و بدليل احتیاج به ازدیاد نسل، هر یک از مردان چندین زن انتخاب می‌کنند، زنان مرتباً با فراد دهکده می‌افزايند و تولد هر پسر موجب مسرت همه است.

آبواک نیز در ماندل زندگی می‌کند، سرش همیشه روی شان خم است گوئی گردش از انجام وظیفه برای همیشه سرباز زده است. حادثه‌ای که همه این «لح‌جوئی»، زیادی زنان و خستگی گردن آبواک را بوجود آورد سالها قبل، در آن زمان اتفاق افتاد که کشتی سی‌آرش در خلیج ماندل لشکر انداخت، و تیه رئیس قبیله ماندل نقشه‌ای طرح کرد و خواست که اموال کشتی را بسود قبیله‌اش تصرف کند.

هنوز هم مردم قبیله ماندل که با قبیله هونگریکها نسبت دارند آن ماجرا را بیاد می‌اورند و هنگامیکه آنرا با صدائی خفه تعریف می‌کنند بچه‌ها جمع می‌شوند و از حماقت پدرانشان که با مردان سرزمین آفتاب جنگیدند و چنان پایان وحشتناکی را برای خویش خویدند تعجب می‌کنند.

ماجرای اتفاق شدگه شصت مرد سپیه پوست از سی‌آرش به

دهکده آمدند و در کلبه نگا منزل کردند، بنظر میرسید که در نظر داشتند مدت زیادی بمانند، اگرچه آنها مقدار زیادی شک و آرد به نگا دادند ولی او باز هم راضی نبود چون دخترش مساشی سرنوشت خود را انتخاب کرده و بسته و غذاش را با بیل رئیس سپیدپوستان تقسیم کرده بود.

هنگامیکه شش مرد سپیدپوست خفته بودند، عده‌ای از اهالی کنار آتش جمع شده و نگا بالعنی شکایت‌آمیز می‌گفت:

- مساشی ارزش دارد. زیرا مردان ما بیش از زنان هستند، او ننگ شکارچی یک قایق نو و یک تفنگ که از قبیله هونگریکها بدست آورده بود در عوض مساشی بمن میداد، ولی ببینند، حالا مساشی رفته و بمن هم چیزی نرسیده است.
- یک لحظه چهره دوستانه پی‌لود نور آتش دیده شد که می‌گفت:
- من هم حاضر بودم برای مساشی چیزهای زیادی بدهم.
- نگا تصدیق کرد - بله، هم توهوم دیگر مردان مساشی را می‌خواستند.

آنگاه بالعنی غم‌آلود پرسید:

- چرا مردان سرزمین آفتاب آرامش ندارند؟ چرا در خانه هایشان نمی‌مانند، چرا بدیار ما می‌ایند؟ مگر مردان سرزمین ما بدشتما و زمینهای آنها کوچ می‌کنند؟
- صدایی در تاریکی طین انداخت. آبواک خود را بصف جلو رسانید و گفت:

- بیهود است از خودشان پیرسی که چرا باینجا آمده‌اند، چند نفر فریاد زدند، آنها برای چه آمده‌اند؟
- آبواک با حرکت دست آنها را بسکوت واداشت و گفت:
- آنها باینجا آمده‌اند که زمینهای ما را حق کنند، ولی اینکار بدون دلیل نیست، مردان بدون دلیل زمین را حفر نمی‌کنند، من این دار را هنگام ورود شکارچیان نهنج فهمیم. آنها نیز از

سرزمین آفتاب آمدند و کشتی خودرا در بیخ ازدست دادند، شما هنوز آنها را بخاطر می‌اورید که باقایق‌های نیم شکسته باینجا آمدند و هنگامیکه زمستان رسید و برف زمین را پوشانید باسگ و سورتمه پسوی جنوب رفتند، و یادتان می‌آید، وقتیکه منتظر رسیدن زمستان بودند یکی از آنها بکنند زمین مشغول شد، و بعد دونفر و بالاخره همه زمین را می‌کنند و مانفه‌میدیم که این حفره‌ها برای چیست، ذیرا آنها مارا از آن حوالی دور می‌کنند بطوریکه ماچیزی نمیدیدیم، وقتی هم‌که مردان سپید پوست رفتند و ماحفره‌ها را بررسی کردیم چیزی تیاقتیم، ولی در اینجا زمین وسیع است و آنها در همه‌جا زمین را حفر نکردند.

همه با تحسین فریاد زدند – آری، آبواک درست می‌گوید، آبواک ادامه داد – و از این جمیت من فکر می‌کنم که یکی از مردان سرزمین آفتاب برای دیگران تعریف کرده است و این مردان هم برای حفر زمین باینجا آمده‌اند.

شکارچی پیروکوتاه قدی پرسید – پس چرا بیل زبان ما را صحبت می‌کنند، با وجودیکه چشمان ما او را تاکنون ندیده است، آبواک جواب داد – بیل قبل از سرزمین‌های برف بوده است و گونه نمی‌توانست بزبان قبیله خرسها که شبیه بزبان هونگریکها و ماندل است حرف بزند، در قبیله خرسها مردان سرزمین آفتاب زیادند و چند نفر هم در قبیله هونگریکها هستند، ولی در ماندل تاکنون غیر از شکارچیان نهنگ و آنهایی که اکنون در کله نگفته‌اند کسی نبوده است.

نگاگفت – شکر و آرد آنها بسیار خوب است.

او نهنگ گفت – آنها اموال زیادی دارند، دیروز که من در گشتی آنها بودم اسباب‌های آنهنین، چاقو، تفنگ، آرد، شکر و مواد غذائی خوبی دیدم.

تیه از جای برخاست و از اینکه افراد قبیله باحترام او سکوت

کردند خوشحال بود .

- آری چنین است برادران، مردان سرزمین آفتاب خیلی ثروت دارند ولی ابله هستند، ببینید آنها باینجا آمده‌اند بی‌آنکه باین حمه ثروت فکر کنند، هم اکنون خواهیده‌اند و مایه‌باک و نترس هستیم. شکارچی پیر حرف اورا قطع کرد - شاید آنها هم نرس و جنگجویان ماهری باشند.

تیه نگاهی باوکرد - نهاینطور نیست، آنها در جنوب زندگی می‌کنند و در مسیر خورشید، ومثل سکه‌ایشان بیحالند، سکه‌ای شکارچیان نهنج را بخاطر می‌آورید؟ روز دوم خوراک سکه‌ای ما شدند، در سرزمین آفتاب خورشیدگرم وزندگی راحت است و مردان چون زنان و زنان مانند بچه‌ها هستند.

سرها بعلمات تصدیق تکان خورد و زنان برای گوش‌کردن گردن کشیدند. لیتیکا دختر جوان تیه گفت :

- می‌گویند آنها حتی نسبت بزنانی گذخوب‌کار نمی‌کنند مهر بان هستند.

تیه با خشم فریاد زد :

- توهם می‌خواهی ردپای مساشی را بگیری؟  
آنگاه رو بمردان کرده و گفت :

- ببینید برادران، مردان سرزمین آفتاب بزنان مانظر دارند، مساشی دنبال آتها رفت و به نگا چیزی نرسید حالا لیتیکا می‌خواهد بدنبال آنها برود و بعد هم نوبت دیگران است، من با یک شکارچی از قبیله خرسها صحبت کردم و اینها را میدانم، میان ما چند نفر از قبیله هونگریکها هستند، بگذارید آنها یکویند که آیا سخنان من حقیقت دارد. -

شئونه هر قبیله هونگریکها حرف‌هایش را تصدیق کردند و هر یک از آنها از هادات و رسوم مردان سرزمین آفتاب داستانها تعریف کرد.

از مردان جوانی که هنگام زنگرفتگی شان بود و پیران که در ازاء دختران خود قیمت‌های زیاد می‌خواستند همهمه پرخاست و رفتار فته خوش خشم واضح تربگوش می‌سید. تیه بخشم آنها دامن زدوآرد و یش برای بدست آوردن یک ثروت ناگهانی بحقیقت نزدیک شد. او بصدای بلند گفت — آنها اسباب‌های آهنی، چاقو و تفنگ زیاد دارند.

آب واک گفت — من تفنگ بیل را تصاحب می‌کنم .  
نگا فریاد زد — نه تفنگ اموال من است زیرا قیمت مساشی باید پرداخت شود.

تیه سعی کرد آنها را ساکت کند و گفت — آرام، برادران بگذارید که زنان و بچه‌ها به کلبه‌هایشان بروند. درایت‌جا باید فقط مندان تصمیم بگیرند.

و هنگامیکه زنان از آنجا دور شدند تیه ادامه داد — تفنگ برای همه هست، حتی بهریک دو تفنگ میرسد شکر و آرد و چیزهای دیگر نیز فراوانست و همه کارها بسادگی انجام خواهد گرفت. این شش نفر را که در کلبه نگا خفته‌اند امشب می‌کشیم. فردا بکشی می‌رویم و با یقیه معامله می‌کنیم و اگر موقعیت ایجاب کرد همه آنها را می‌کشیم. فردا شب چشون می‌گیریم و اموال آنها را تقسیم می‌کنیم و فقیرترین افراد بیشتر از آن خواهد داشت که اکنون ثروتمندترین مادرد. ای برادران آنچه که من گفتم عاقلانه است.

همه‌هایی که حرفهایش را تصدیق می‌کرد پگوش او رسید، و آنگاه برای حمله آماده شدند. شش مرد قبیله هونگریک‌ها هر یک تفنگ و تعدادی فشنگ داشتند، از مردان قبیله ماندل فقط تعداد کمی صاحب تفنگ بودند و از آن گذشته باروت و فشنگ آنها نیز کم بود، ولی تعداد زیادی پیکان و نیزه برای چنگ از دورا و چاقوهای نولادی برای چنگ از نزدیک، کمبود تفنگ و فشنگ و ضعف چنگی ناشی از این گمبود را چبران می‌کرد.

تیه فرمان داد - سروصدا نکنید در هر طرف کلبه بایستی چند نفر مراقب باشند بطوریکه مردان سرزین آفتاب را همگوین نداشتند. باشند. و تونگا باشش مرد بداخل کلبه میخزی هیچکدام از شما تفنگ همراه خود نبینید بلکه دستهای قوی خودرا با چاقوها یتان مجهز کنید.

نگا آسته گفت - مواطیب باشید به مساشی آسبی نرسد زیرا او ارزش دارد.... همه مردان در امراض کلبه روی زمین دراز کشیدند پشت سر آنها زنان و بچه ها ایستاده و منتظر حمله و کشته شدن شش من دسپید پوست بودند.

شب کوتاه ماه اوت تقریباً بصیع رسیده بود و در نور سحرگاهی نگا و مردان او که با هستگی در حال حرکت بودند اندک اندک در راه و درازی که بکلبه منتهی میشد از نظرها مخفی گشتد. تیه از جای برخاست دستهایش را بهم مالید و گفت - همه چیز مطابق میل است.

دیگران سرهایشان را بلند کردند و منتظر ماندند. هر یک بنحوی حادثه را در نظر خود مجسم میکرد: مردان خفته... نیش چاقوها... مرگ ناگهانی در تاریکی...

فریاد یکی از سپید پوستان مرز سکوت را شکست و آنگاه مسدای تیری بگوش رسید... همه وحشتناکی از درون کلبه برخاست... مردان بدون آنکه فکری کنند از جا برخاستند و بکلبه حمله کردند... از داخل شش تفنگ بدون انقطاع صدا میکردند و از دست مردان قبیله ماندل که در راه و سخت بهم فشرده شده بودند کاری بر نمی آمد نقرات جلوسی میگردند بنحوی از جلوی لوله های آتش زا پیکر نند ولی فشار دیگران آنها را بعلو میانند و هر آن کلوله ها از پیکرشن مرد میگذشت و راه و که از جنگجویان در تنگناگیر کرده پیشده بود بزودی بصورت کشتارگاهی درآمد... کلوله ها که بدون هدف گیری

## مردان سرزمین آفتاب

بسوی آن عده خالی میشد چون جریانی از مرگ مانع پیش روی مردان قبیله ماند می گردید.

یکی از مردان قبیله هونگریگ کفت - تاکنون چنین جنگی تدیده ام در داخل راه و اجساد روی هم انباشته شده است... شکارچی کوتاه قد با تمسخر گفت - من گفته بودم که آنها مردانی جنگ دیده هستند.

آب واک گفت - ما میبايستی پیش بینی میکردیم... ما در تله ای که خود ساخته ایم میجنگیم.

صدای تیه برخاست - ای احمق ها من گفتم که فقط نگا با شش مرد بداخل کلبه بروند. عقل من بیشتر از عقل مردان سرزمین آفتاب است اما شما همه چیز را خراب میکنید.

هیچ کس جواب نداد و همه چشمها بکلبه که بصورت سایه ای بزرگ ولی محو دیده میشد دوخته شده بود... از شکاف سقف دود باروت مار پیچ بأسنان میگریخت... و گاهی مجروه ناله کنان از راه و بخارج میخزید....

تیه فرمان داد - هر کس از پهلو دستی خود راجع به نگا و همسا هان او سوال کنید....

چند لحظه بعد جواب داده شد - نگا و همسا هان چوانش مرده اند...

ذنی از پشت سر آنها شیون کرد - عده دیگری هم مرده اند... تیه برای تسلی آنها گفت - پس ثروت بیشتری بیاز ماندگان میرسد .

سپس روبه آب واک کرد و فرمان داد - چند پوست سگ آبی که باروغن مامی پرشده باشد بیاور تا شکارچیان آنها را در کنار دیوار کلبه آش بزنند....

منوز حرفش تمام نشده بود که از شکافی بین چوبهای دیوار کلبه تفنگی بسوی آنها نشانه رفت، نفس یکی از مردان قبیله هونگریگ

تند شد و تیر دوم بزمینش انداخت، تیه و دیگران بکناری پریدند تا در مسیر گلوه‌ها بباشند. آبواک چند مردا را باروغن ماهی جلو فرستاد و آنها زیر رگبار مرگ که اکنون از هر طرف گلبه بسویشان می‌شافت روغنها را روی چوبهایی که رویخانه ماندل از جنگلهای جنوب به آنجا آورده بود خالی کردند... «او ننگ» شکارچی با مشعلی به جلو دوید. آنگاه شعله‌ها سربه آسمان کشیدند.

دقایق بی‌آنکه اتفاقی بیفتند می‌گذشت آتش رفته‌رفته و سعث یافت و آنها اسلحه‌های خود را آماده دردست داشتند. «تیه» در حالی که به کلبه آتش گرفته می‌نگریست و با خوشحالی دستهایش را بهم می‌مالید گفت - «برادران اکنون آنها به دام افتادند...» «آبواک» گفت - «هیچ‌کس نمی‌تواند تفنگ بیل را از من بگیرد.

شکارچی پیش تیشخندی زد - بجز خود او ... ببینند خودش آمد.

مرد سپیدپوست قوی هیکل درحالی که پتوی سیاه‌رنگی به‌خود پیچیده بود از راهروی مشتعل بیرون پرید و بلاfacله پشت سر او مساشی و پنج مرد دیگر خارج شدند... مردان قبیله «هوتگریگ» سعی کردنده با پرتاب آتش به سویشان جلوی حمله آنها را بگیرند و افراد قبیله ماندل نیز رگباری از نیزه «پیکان هدیه‌آنها گردند...» مردان سر زمین آفتاب درحالی که میدویدند پتوهارا بدوارانداختند... بهشانه هر یک قطار فشنگی آویخته بود آنها با سرعت دایره سرخ - پوستان را شکافتند و بسوی صخره‌ای که نیم میل دورتر قرار داشت هجوم آوردند.

تیه به‌زانو نشست و سپیده پوست عقبی را هدف گرفت. هماندم که او ماشه را گشید فریادی شنیده شد... مرد سپیدپوست بروافتداد... آنگاه نیم خیزشده و سپس دوباره بزمین افتاد. سپید پوست دیگری

بدون آنکه توجیهی به باران پیکانها کند بازگشت و رفیقش را روی دوش آنداخت اما افراد قبیله ماندله بانیزه مجدهز بودند تزدهک شدند و نیزه‌ای پیکر مرد مجروح را سوراخ کرد. او فریادی کوتاه کشید و خاموش شد، رفیقش شانه خود را خم کرد و او را پژمین گذاشت.

در این لحظه بیل و سه مرد دیگر ایستادند، و جواب نیزه‌اندازان را با بارانی از گلوله دادند، سپید پوست پنجمی ابتدا قلب رفیقش را معاينه کرد سپس قطار فشنگ و تفنگ او را برداشت و از جا برخاست.

تیه فریاد زد - آیا این دیوانگی نیست؟

تفنگ تیه از کار افتاده بود باین علت فرمان دادکه یک نفر نیزه‌اش را بسوی مرد سپید پوست که هم اکنون در حال بازگشتن بود و پشت آتش‌ها پناه می‌جست پرتاپ کند. شکارچی پیر نیزه‌اش را تکان داد و آنرا بشدت پرتاپ کرد. نیزه میان شانه‌های مرد سپید نشیست واو بر و درافتاد.

- بجسم‌گرگ سوگندکه بسیار خوب پرتاپ کردی.  
شکارچی پیر پژمین نشست و سرفه کرد و در حالیکه دست‌هایش را تکان میداد گفت :

- آنها نمی‌شنند، آنها جنگجویانی ماهرند، ببینید بیل آمد.  
تیه دیدکه چند نفر به سپید پوست مجروح که اکنون نیم خیز شده بود حمله کرده و پیکرش را بانیزه پژمین دوختند، هماندم چهار نفرشان مورد اصابت گلوله مردان سرزمین آفتان قرار گرفتند و پژمین افتادند. پنجمین نفر دو تفنگ را برداشت و گریخت ولی گلوله‌ای بازویش را سوراخ کرد، دومین گلوله او را از رفتن بازداشت و سومی به زمینش آنداخت - هماندم بیل برای بردن تفنگ‌ها و قطارهای فشنگ بالای سرمش رسیده بود. ناگهان در دل تیه که میدید مردانش یکی پس از دیگری پژمین می‌افتند تردید رخنه کرد و تصمیم

گرفت همانجاکه درازکشیده است باقی بماند تا ینکه بیشتر و بهتر  
بتواند تماشاکند...

پیش چشم او ناگهان مساشی بسوی بیل دوید، ولی قبل از  
آنکه بدیل برست پی لو بجلو پرید و او را بغل کرد.  
پی لو سعی میکردکه او را بروی شاهنهاش بیاندازد ولی مساشی  
محکم باو چسبیده و صورتش را چنگ میزد و آنگاه پایش را پشت پای  
پی لو گذاشت و هردو بزمین افتادند، وقتی برخاستند پی لو او را  
محکم گرفته بود، آرنجش را بگلوی او فشرده اورا بسرحدت دنبال  
خود میکشید ولی در همین لحظه بیل که سلاحهای رفقاء مقتول خود را  
بدست داشت آنها رسید و بدون تأمل تفنگی را که در دست راستش  
بود نوسان داد....

تیه دیدکه پی لو مانند صاعقه زدگان بزمین خورد و بیل با  
دخترنگاگریخت. نفس در سینه تیه تنگ شد. شکارچی پیش گفت:  
— من گفتم که آنها جنگجویانی ماهرند من میدانم. من شنیده ام...  
آنها دزدان دریائی و شکارچیان سکآبی هستند آنها سریع و مطمئن  
تیراندازی میکنند...

دیگر کسی جرات نمیکرد بجلو برود و در عین حال آنقدر هم  
بمردان سر زمین آفتاب نزدیک شده بودندکه بازگشت معال بود.  
از سه نفری که بقصد بازگشت میدویتدند اولی پایای شکسته بزمین  
افتاد، دومی گلوهای میان شانه اش نشست و سومی نزدیک دهکده بسر  
درافتاد. باین علت ملوی نکشیدکه مردان قبیله از مرکه گریختند  
و در گوش و کنار مخفی شدند، در حالیکه گلوههای مردان سر زمین  
آفتاب از بالای سرشار صفيرکشان میگذشت.

آبواک سوی تیه خزید، تیه گفت — «تکان نخور آبواک و گرنه  
من گش را بسوی ماخواهی خواند.» آبواک بخندید — من گش خیلی از  
ما بکام خودکشیده است و باین علت همانطورکه تو گفتی بهن بیشتری  
به بازماندگان خواهد رسید. پدر من کنار آن صخره دراز کشیده و

نفس‌هایش تند شده، کنار او برادرم افتاده اما بهمنه آتهای‌تصیب من خواهد شد.

— همین‌طور است که تو میگوئی آبواک، و همانطور است که من گفتم، اما بایستی چیزی برای تقسیم‌کردن داشته باشیم، مردان سرزمین آفتاب هنوز زنده‌اند.

گلوله جلوی آتها به‌صخره‌ای پرخورد و آنگاه بزرگشت و از بالای سرآنهای‌گذشت. تیه خود را بزمین چسبانید واز وحشت موی برانداش برخاست. آبواک سعی کرد با چشم‌گلوله را تعقیب کند در همین حال زیر لب گفت — آنقدر سریع است که حتی دیده نمیشود، تیه گفت دیده نمیشوند اما خیلی ازما راکشته‌اند.

— و خیلی‌ها نیز زنده‌اند و بزمین چسبیده‌اند. زیرا آتها روش چنگیدن را آموخته‌اند واز این‌گذشته خشمگین شده‌انه و وقتیکه ما مردانی راکه درکشتن هستند کشیم، فقط چهار نفر یاقی میماند. شاید مدتی طول بکشد تا ینکه ماموفق به کشتن آنهای‌شویم، ولی عاقبت آتها هم خواهند مرد.

تیه پرسید — چطور میتوانیم بکشتن پرسیم درحالیکه نمیتوانیم از جای خود تکان بخوریم؟

— بیل و همان‌اش پناه‌گاه‌خوبی انتخاب نکرده‌اند و مامیتوانیم از همه طرف بآنها حمله کنیم یا بن علت آتها میخواهند خودرا به پشت آن صخره برسانند و در آنجا منتظر بمانند تا از کشتن برایشان کمک برسد.

— بتو بگوییم ای آبواکه هرگز نباید از کشتن بکشان بپایند.

تیه دوباره چرات پیدا کرد و وقتیکه مردان سرزمین آفتاب همانطورکه آبواک پیش‌بینی کرده بود خود را به پشت صخره رسانیدند. دلش آرام گرفت.

یکی از مردان قبیله هونگریک شکوه‌کنان گفت — ازما فقط

سه نفر باقیمانده است.  
تیه گفت — در عوض بجای دو تفنگ بهریک چهار تفنگ خواهد رسید.

— ما خوب جنگیدیم.

— آری واگر از شما دونفر باقی بمانند بهریک شش تفنگ خواهد رسید یاین علت خوب بجنگید.

آبواک گفت — واگر هیچ یک باقی نماند؟

— آنوقت من و تو تفنگ‌ها را بین خود تقسیم می‌کنیم.  
تیه یکی از مردان قبیله هونگریگ را رئیس دسته‌ای کرد که برای حمله به کشتی معین شده بود. تقریباً دوسوم افراد قبیله با پیوست واجناس دیگر بسوی ساحل که بیش از دوازده میل فاصله داشت رفته بودند نیم‌دایره‌ای بزرگ تشکیل دادند. تیه فرمان داد که گرفته بودند نیم‌دایره‌ای بزرگ تشکیل دادند. تیه فرمان داد که حفره‌های کوچکی کنده و در آنها مخفی شوند و آنگاه به آبواک گفت : وقتی مردان مامشغول باشند به مردان گان و زخم‌های خود فکر نخواهند کرد. ما در سیاهی شب بجلو خواهیم خزید بطوریکه فرداصبح وقتی مردان سرزمین آفتاب بانگاه جستجویمان کنند ما را در نزدیکی خود خواهند یافت.

نزدیک ظهر زنان غذا آوردن و مردان دست از کارکشیده و بخوردن مشغول شدند. غذاشان روغن سگ‌آبی و ماهی بود. بعضی تقاضاکردن غذاهایی که مردان داشته‌ای آفتاب در کلبه نگا باقی گذاشتند بودند تقسیم شود اما تیه گفت که پس از بازگشت مردانی که به کشتی رفته‌اند غذاهای را بین همه تقسیم خواهد کرد. دواین لحظه غرشی از طرف دریا بگوش رسید و در آنجا که کشتی قرار داشت ابری از دود دیده شد.

تیه عقیده داشت که این صدای شلیک توب است. آبواک

چیزی نمیدانست ولی تصور میکرد که این علامتی است و در هر صورت اگر نون میباشد اتفاقی بیافتد.

پنج یا شش ساعت بعد یک مرد تنها از طرف دریا بسوی دهکده آمد. او اوننک بود خون از زخم پیشانی بروی چهره اش میریخت دست چپش بطور وحشتناکی خردگشته و بیانین آویخته بود ولی عجیب‌تر از همه نوری بود که در چشم‌مانش میدرخشد و برای زنان قابل فهم نبود.

پیرزنی پرسید - پشاک کجاست؟

دیگران بالا هم آواز شدند - و اولیله و پولاك وماکوك؟  
اما اوننک چیزی نگفت و بسوی تیه رفت. همه زنان میگریستند.  
مندان از حفره‌ها خارج شده و بدور تیه جمع شده بودند.  
مردان سرزمین آفتاب نیز که حس‌کنگاوشان تحریک شده بود بروی سخره رفته بودند تا ینکه بهتر صحنه را تماشا کنند اوننک چشم‌مانش را پاک کرده و نگاهی با اطراف افکند. اوسعی میکرد حرف بزند ولی لبهاش بهم چسبیده بود. لیتیکا برایش آب آورد. عاقبت تیه پرسید:  
جنگ خوبی بود؟

- هو هو هو. اوننک چنان خنده دید که همه سکوت کردند.  
- هرگز چنین جنگی اتفاق نیافتداده است من اوننک این را میگویم. منکه با انسانها و حیوانات زیاد جنگیده‌ام. قبل از آنکه فراموش‌کنم بگذارید سخنانی عاقلانه بگویم. مردان سرزمین آفتاب خوب میجنگند. و بما مردان قبیله ماندل ملریقه جنگیدن را می‌آموزند و اگر ما مدتی با آنها بجنگیم یا مثل آنها جنگجویانی ماهر تیه اورا چنان تکانی دادکه اوننک از درد فریاد کشید - برادران تو کجا هستند؟

اوننک آرام‌تر شد بعد آهسته گفت:

— بزادران من دیگر وجود ندارند.

یکی از هونگریک‌ها فریاد زد — پومهله بزاد را من چه شد؟

او ننگ گفت — پومهله دیگر وجود ندارد.

آبواک پرسید — و مردان سرزمین آفتاب؟

— مردان سرزمین آفتاب دیگر وجود ندارند.

تیه یا اضطراب پرسید — اما کشتنی اموال مردان سرزمین آفتاب تفنگها و چیزهای دیگر چه شدند؟

— نه کشتنی و نه اموال مردان سرزمین آفتاب و نه هیچ چیز دیگر...

هیچ چیز دیگر وجود ندارد، فقط من...

— تو دیوانه‌ای.

او ننگ گفت — ممکن است... من چیزی دیده‌ام که میتوانست من ادیوانه‌کند

تیه ساكت شد و همه صبر کردند تا او ننگ توضیح دهد.

— ماتفنگ با خود نبین دیم فقط چاقو، کمان و نیزه همراه داشتیم و با قایقهای خود بکشتی رفتیم مردان دشتهای آفتاب از دیدن مسا خوشحال شدند ما پوست‌ها را باز کردیم و آنها نیز اجناس بسیاری معاوضه آوردنده و پومهله صبر کرد تا خورشید بمبایان آسمان رسید و آنها مشغول خدا خوردن شدند در این موقع پومهله فریاد کشید و مایانها حمله کردیم، هر گز چنین جنگی اتفاق نیفتاده و چنان جنگجویانی وجود نداشته است. نیمی از آنان را در لحظه اول کشیم ولی نیمة باقی مانده چون شیاطین باما جنگیدند آنها پشت بدکل کشته کردند و بعضاً از آنها دو تفنگ بدست گرفته و در حالیکه هر دو چشم‌شان باز بود پسرعت بسوی ماسلیک میکردند.

یکی از آنان تفنگ بزرگی که هر بار مقدار زیادی گلوه‌های کوچک شلیک میکرد بدست داشت. ببینید.

او ننگ گوشش را که یک ساقمه سوراخش کرده بود نشان داد و افزود — اما من او ننگ، اورا از عقب بانیزه کشتم و دیگران را

نیز بهتر تیپی که بود از پا انداختم.

همه را بجز رئیس آنها، او در میان ما معاصره شده بود ولی ناگهان فریادی کشید و در حالیکه چندین نفر به او آویخته بودند حلقه معاصره را شکسته و بداخل کشته دوید.

ودر همان دم که گمان میکردیم بین ما و اموال کشتی فقط رئیس مردان سوزمین آفتاب که بزودی کشته میشد قرارداد، صدائی ملنین انداخت. مثل صدای تمام تفنگهای جهان — و من بهوا پرتاب شدم، مردان زنده قبیله ماندل، مردان مرد سوزمین آفتاب و قایقهای کوچک و کشتی بزرگ، تفنگها و همه چیز بهوا پرتاب شد و به این علت من — او ننک — که این داستان را تعریف میکنم میگویم تنها کسی هستم که باقیمانده ام.

سکوت عمیقی همه را فراگرفت.

تیه با چشم اندازی و حشمت زده به آبواک نگریست ولی چیزی نگفت حتی زنان نیز در تعجب فرورفت و گریستن را فراموش کرده بودند. او ننک باحالی مغور باطراف نگریست و دوباره گفت — من تنها کسی هستم که باقی مانده ام. اما در همین لحظه تفنگی از قرارگاه سپیدپوستان صدا کرد، زانوان او ننک خم شد سپس تکانی پخود داد و سمعی کرد بروی پا بایستد ولی لرزشی سراپا یاش را فراگرفت و آهسته پزمین افتاد. فاصله مردان سوزمین آفتاب تا آنها تقریباً یک میل بود اما مرگ این فاصله را میگردید. راهی کرده بود.

فریاد خشمی که در آن شعله انتقام و افکار وحشیانه زبانه میکشید از همگان پرخاست.

تیه و آبواک میکردند مانع آنها شوند ولی یکتاری رانده شدند و کاری از دستشان بر نمیآمد، چنانکه به این هجوم دیوانهوار بینگردند.

اما دیگر تیری شلیک نشد و قبل از آنکه جنگجویان قبیله نیمی از فاصله خود و سپیدپوستان را بپیمایند عده‌ای از این سکوت اسرار —

انگیز ترسیدند و ایستادند.

بقیه که خشمگین تر بودند جلوتر رفتند و لی بازم هیچ صدایی  
برخاست.

در فاصله دویست ان (واحد طول در قدیم) افراد از سرعت خود  
کاستند و پس از طی صدالن همه ایستادند و بایکدیگر مشورت کردند.  
در این لحظه از سنگر سپید پوستان دودی برخاست و چهار نفر از  
افراد قبیله بزمین افتادند و بازم هم چهار نفر... تا اینکه عاقبت فقط  
یک مرد باقیماند واو باشتاب بسوی دهکده گریخت - در حالیکه من گش  
کنار گوشش سوت میکشید.

این نوک شکارچی جوان بود.

قدی بلند و پاهایی دراز داشت و اکنون چنان پسرعت میدوید  
که هر گز در عمرش تدویده بود - چون پرنده از برجستگیها میپرید  
ومار پیچ میدوید تفنگها از سنگر سفید پوستان میغیرید و لی نوک باز  
هم، بدون اینکه آسیب دیده باشد میدوید. آنگاه صدای تفنگها خاموش  
شد گویی مردان سرزمین آفتاب از کشتن او نمید شده اند. مار پیچهای  
نوک کمتر شد تا اینکه عاقبت جهشهای او مستقیم گشت و در این لحظه  
تفنگی صدا کرد و نوک چون قطعه گوشی بزمین افتاد.

آبا و اک زیر لب گفت - چه کسی سریع تر از گلوله است؟  
تیه غرشی کرد و برگشت، اکنون چیزهای مهمتری وجود داشت  
که می بایست بآنها فکر کند

یک مرد از قبیله هونگریگ و چهل نفر از افراد ماندلباقیمانده  
بود و از اینها نیز عده ای مجروح بودند.  
در مقابل این عده چهار مرد از سرزمین آفتاب در حفره ای  
پشت صخره سنگر گرفته بودند.

تیه گفت - ما آنها را در پناهگاهشان زیر صخره نگه میداریم  
و وقتیکه گرسنگی به آنها فشار آورد، آنها را مثل بچه ها میکشیم.  
الوف جوان پرسید - مادیگر چرا باید بجنگیم؟ اموال مردان

سیزمین آفتاب بجز آنچه که در کلبه نگا باقی مانده از بین رفت است.  
ناگهان گلوهای از کنار گوشش صفيرکشان گذشت و حرفش را قطع کرد.

تیه باتمسخر خندید - صفير این گلوه جوابت بود. با این مردان دیوانه که از سرزمین آفتاب آمده اند و مایل به مندن نیستند چه می شود کرد؟

الوف در حالیکه گوشایش را برای شنیدن صفير گلوه دیگری تیز کرده بود گفت - این درست نیست که آنها اینطور سرخانه بجنگند. چرا نمی خواهند به منگی راحت پنهانند؟ آنها آنقدر احتماند که نمی دانند عاقبت آلمانه مرگ خواهند شد و حست مارازیاده کنند. آبواک موقعیت را در این جمله خلاصه کرد - اول می جنگیدیم تا اموال زیادی به دست آوریم و حالا می جنگیم تاجان خود را نجات بدهیم.

نیمه شب هیاهو پرخاست و تیر اندازی شد و صبع گاهان در کلبه نگا چیزی باقی نبود. مردان سرزمین آفتاب شبانه به کلبه دستبردزده بودند و اموال خود را پرده بودند.

الوف به بالای صخره خزید تاسنگهای بزرگی به سنگ مپید پوستان پرتاب کند و چون موفق نشد کلمات توهین آمیزی نثار آنها کرد و به منگی توأم باز جرو شکنجه تهدیدشان نمود. بیل به زبان قبیله خرسها بالغاتی استهزا آئین جواب دشنامهای او را داد وقتی که تیه سرش را برای تماشا از حفره بیرون آورد گلوهای شانه اش را خراشید.

وزهای غمانگیزی می گذشت، شبها. آنها حفره های خود را نزدیکش بدهشمن حفر می کردند.

اغلب صحبت می شد که آیا عاقلانه است راه کریز را برای آنان آزاد بگذارند ولی می ترسیدند. زنان حتی از فکر آن فریاد می کشیدند. آنها از مردان سرزمین آفتاب به اندازه کافی رنج بزده

بودند. در تمام مدت هوا پر از باروت و سرب و صدای تفنگ بود. تمداد کشته شدگان هر روز زیادتر می‌شد. هنگام صبح صدای تفنگی از دور به گوش می‌رسید وزنی در کنار دهکده از پای می‌افتداد. ظهر مردان در حفره‌های خود صدای صفير گلوله‌ها را می‌شنیدند و می‌فهمیدند که منگ ک از بالای سرشار می‌گذرد.

همانطور که تیه پیش‌بینی کرده بود بالاخره گرسنگی به مردان سرزمین آفتاب قشار آورد و یکی از آنها مخفیانه در تاریکی به دهکده آمد و مقداری ماهی دزدید اما بعلت دمیدن آفتاب موفق به بازگشت نشد و سعی کرد خودرا در دهکده مخفی سازد. سعی او بینتیجه بود و ناچار شد بتنهایی باقبیله ماندل بجنگد. چهار نفر را با هفت تیرش کشت و قبل از آنکه موفق به گرفتن او شوند لوله هفت‌تیر را به سوی خود گرداند و خودکشی کرد.

و این خودکشی افراد قبیله ماندل را دچار مالیغولیا کرد. الوف می‌پرسید - وقتی که یک مرد تنها این طور از خوددفاع کند آن سه نفر که هنوز زنده‌اند چه خواهند کرد؟

سپس مساشی از سنگ بیرون آمد و چند سگ را که در ان نزدیکی بودند صدا زد، این سگها برای آنها گوشت وزندگی همراه داشتند.

روز انتقام عقب افتاد و در دل مردان قبیله ماندل تردید خانه کرد و همه مساشی را لخت کردند. روزها می‌گذشت و خورشید به سوی جنوب می‌رفت. شبها در ازتر می‌شد و یخبندان شروع شده بود. ولی مردان سرزمین آفتاب هنوز مقاومت می‌کردند و شجاعت سرخ - پوستان رفت و رفت کمتر می‌شد. یک روز تیه دستور داد که هر چه پوست و پشم در قبیله وجود داشت جمع کرده به صورت لوله‌های بزرگی در آورند و پیشت چنلو لوله یک مرد قرار داد.

وقتی تیه این دستور را داد روز کوتاه تقریباً گذشته بود. گلوله‌های مردان سرزمین آفتاب در میان لوله‌ها گیر می‌کرد و افراد

قبیله ماندل فریاد شادی می‌کشیدند ولی شب فرا رسید و تیه که به سوتفتیت اطمینان داشت دستور بازگشت داد. فردا صبح بهمین تنظیب حمله کردند ولی درستگر سپیدپوستان سکوت حکسپرها بود. درپنهان لوله‌ها افراد قبیله قدم به قدم به جایگاه سفیدپوستان نزدیک شدند. درستگر همچنان سکوت برقرار بود.

مدتی منتظر ماندند اما هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد، حرکت دوباره آغاز شد. پس از ۱۵۰ متر بازهم ایستادند و منتظر شدند. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید تیه سرش را تکان می‌داد و حتی آبواک نیز دهار تردید شده بود.

دوباره حرکت کردند و آن قدر جلو رفتند تا ینکه لوله‌ها چون دیواری از پشم و پوست در مقابل صخره قرار گرفتند.

تیه به اطراف نگیریست و دیدکه زنان و بچه‌ها چون سایه‌هایی در صخره‌ها جمع شده‌اند. آنگاه فرمان دادکه لوله‌ها را یک درمیان بچلو بفلتانند.... آبواک یک لوله را شخصاً غلتانید و جلو رفت و در کنار حفره مدتی منتظر شد. بعد به داخل آن سنگ انداخت اما جوابی داده نشد. تیه باحتیاط برخاست و به داخل آن نگریست. در حفره بجز پوکه‌های فشنگ و چند استخوان سگ که به دندان کشیده شده بود چیزی وجود نداشت. از شکاف بین شنگها آب می‌چکید. مردان سرزمین آفتاب گریخته بودند.

صدای شکوه مردان ببرخاست و نگاه‌های تردید امین آنها به تیه از اتفاقات مخوف دیگری خبر می‌داد وقتی که آبواک رد پای سپیدپوستان را در کنار صخره‌ها پیدا کرد تیه نفس راحتی کشیده فریاد زد:

— هار... آنها یه نقشه عاللانه‌تن پی برد و به هار گریخته‌اند. در کوهی که نزدیکی گودال بود هاری بار اهرمهای متعدد وجود داشت و مردان سرزمین آفتاب از دهلیزی که دهانه آن بیست ها با زمین ناصله داشت گریخته بودند.

تیه دستهایش را بهم مالید و گفت - عاقبت بدام افتادند اکنون  
همه باید شاد پاشیم زیرا مردان سرزمین آفتاب پچنگ مافعادند  
شکارچیان جوان پایستی بالا بروند و دهانه غار را باستگ مسدود  
کنند تا بیل و هراهاش و مساشی از گرسنگی رنج برد و دروحشت  
و سکوت و تاریکی جان بسپارند.

همه فریاد شادی کشیدند. هوگا آخرین بازمانده قبیله  
هونگریک بالا رفت و وارد دهانه دعلیز شد در این لحظه صدای  
شلیک دوتیر پشت سرهم پگوش رسید، هوگا بدیواره صاف کوه  
چنگ زدآنگاه معلق زنان جلوی پای تیه بزمین افتاد و بی خرگشید.  
خاطره آن فریادها و نگاههای تردیدآمیز درضمیم تیه زنده شد.  
- چطور میتوانستم بدانم که آنها جنگجویانی ماهر و بی باکند.  
یکی از مردان گفت - عده‌ما زیاد بود و ما خوشبخت بودیم.  
مرد دیگری با نیزه‌اش بازی میکرد. امالوف تقاضای سکوت  
کرد :

- گوش کنید برادران من. یک راه دیگر نیز هست. هنگامیکه من  
بهه بودم روزی اتفاقاً آنرا کشف کردم. این راه بین صخره‌ها مخفی  
است و کسی جز من آن را نیشناسد، راهی بسیار پاریک است و  
برای رسیدن به غار باید مدت زیادی روی شکم بخزیم، امشب بدون  
هیامو از آن راه وارد میشویم و مردان سرزمین آفتاب را غافل گیر  
میکیم و در سالهای بعد هرگز بامران سپید پوست نواحیم جنگید.  
مردان همه فریاد زدنده هرگز هرگز و تیه تیز تصدیق کرد.

شب زنان و بچه‌ها درحالیکه بدل یاد مردگان خویش و بدبست  
سنگ و چاقو و نیزه داشتند پائین دهانه غار که بیش از بیست پا از  
زمین فاصله داشت جمع شدند. دردهنده فقط مجر و حین باقی ماندند  
و مایتی مردان که سی نفر میشدند بدنبال الوف بسوی راه مخفی  
رفتند.

راه ناموار بود و آنها اجباراً تک تک از روی صخره‌ها پجلو

میرفتند، الوف که جلوتر از همه بود اول بداخل سوراخ خزید سپس دویی آنگاه سومی تایینکه عاقبت فقط تیه باقی ماند.

تیه صدای آخرين مردراکه او را پدرون میخواند از داخل سوراخ شنید. ولی تردیدی ناکهانی او را فرا گرفت، نیم ساعت بعد بداخل نکاهی افکنده تنگ و تاریکی آنرا حس کرد ترس از آن فضای خالی تنگ و تاریک در سینه کوه بدلش چنگ انداده، حس کرد چرئت نداردکه همچون رفایش بداخل سوراخ بخزد، تمام مردگان در تصورش زنده شدند و کنارش نشستند ولی او تنها بین مردگان نشستن را برخزیدن بداخل سوراخ ترجیح میداد و مدت‌ها همانجا انتظار کشید.

اولین برف زمستانی روی صورتش نشست سپیده دمید و روزی روشن آغاز شد. در این هنگام صدایی که کم کم نزدیک تر و واضح‌تر مشد بگوشش رسید.

تیه بروی اولین صخره رفت و منتظر شد. صدا باز هم نزدیکتر شد و او اطمینان یافت که این صدای متعلق به مردان سرزمین آفتاب نیست باین علت بسوراخ نزدیک شد و دستهایش را بسوئی که صدا می‌آمد دراز کرد، دستش بشانه‌مندی خوردگه روی آرنجش تکیه کرده بود، سر او بپائین آوینته و روی زمین قرارداشت.

— تو تیه هستی؟ من آبرواک هستم و سرم بزمین خم شده و نمی‌توانم بدون کمک بپائین بیایم...  
تیه بداخل خزید، و او را به دیواره کوه تکیه داد. اما سرآبرواک روی سینه‌اش آوینت و نالید.

— الوف فراموش کرده بود که مساشی نیز این راه را می‌شناسد.  
مساکنی راه را بمردان سرزمین آفتاب نشان داد و آنها نیز در آن طرف سوراخ منتظر مایودنه و باین علت‌گردن من شکسته است.  
تیه پرسیده — این مردان لعنتی سپید پوست در آن طرف سوراخ

کشته شدند؟

آبواک نالید - من چطور میتوانستم بدانم که آنها منتظر ما هستند برادران ما بطوره بودند و سدائی که نشانه پیکار باشد بگوش نمیرسید، و قبل از آنکه من چیزی بفهمم دوست گردن من را گرفتند، بطوریکه من نتوانستم فریاد بزنم و دیگر برادرانم را که پشت سر من میامدند بمحذرکنم - آنگاه دوست دیگر سر من را دو دست پاهایم را گرفتند و باین ترتیب من در چنگ مردان سرزمین آفتاب اسیز شدم، آنها سر من را محکم گرفته و پیکرم را بدوزگندن چرخانندند، همانطورکه ماگردن یک مرغلابی وحشی را میچرخانیم اما سر نوش من نبودکه بمیرم، من تنها با قیمانده هستم - الوف و دیگران در داخل هار افتاده و چمنه هایشان باینطرف و آنطرف و یا عقب چرخیده است، منظره وحشتناکی است، وقتی زندگی دوپاره به تن من بازگشتد نور مشعلی که سردان سرزمین آفتاب بجا گذارده بودند این منظره وحشتناک را دیدم و من نیز در صف آنها قرار داشتم.

تیه و حشت کرد زیرا صدای بیل شنیده شدکه میگفت من در جستجوی من دی بودم که باگردن شکسته گریخت واپنک تیه را یافتم، تفونگ را به زمین بیانداز بطوریکه صدای افتادنش را روی سفونگها بشنوم.

تیه بلا فاصله تفونگش را به زمین انداخت، و بیل بخارج خزید، تیه بهجهنّه او دقت کرد - بیل لاغر و کشیف شده بود چشمانش مثل دو ذغال سرخ میدرخشید.

- تیه ، من گرسنگام خیلی گرسنه .

تیه گفت - ومن خاک پای تو هستم، حرف تو برای من فرمان است، من به قبیله ام خواهم گفت که در مقابل تو مقاومت نکنند.

بیل عقب پرگشت و فریادزد - «همارلی»، چیم، پیون و بیانید مساشی را نیز همساء بیاوریده، وقتی که مساشی ورقای بیل از هار

خارج شدند بیل گفت — اکنون بساغدا میدهند.  
 تیه دستهایش را بهم مالیده و گفت — هرچه داریم مال شماست.  
 — ما بسوی جنوب سفر میکنیم.  
 — امیدواریم سفرتان بی خطر باشد.  
 — راه درازی است و ما احتیاج بمنا و سگ داریم.  
 تیه گفت — از سکه‌های ما انتخاب کن و آنقدر غذا هر راه بودار  
 که سکها قادر بکشیدنش باشد.  
 — اما مایا زخواهیم گشت و روزهای زیادی در اینجا خواهیم  
 ماند.

بیل و همسراهانش و مساشی بسوی جنوب سفر هردند، و سال  
 بعد کشتی سی آرش ۲ در ساحل دهکده ماندل لنگر انداخت.  
 عده‌کمی از مردان قبیله ماندل که بسبی جراحتاتشان داخل غار  
 نشده و باین علت زنده مانده بودند یعنیان مردان سرزمین آفتاب  
 مشقول حفر زمین شدند.

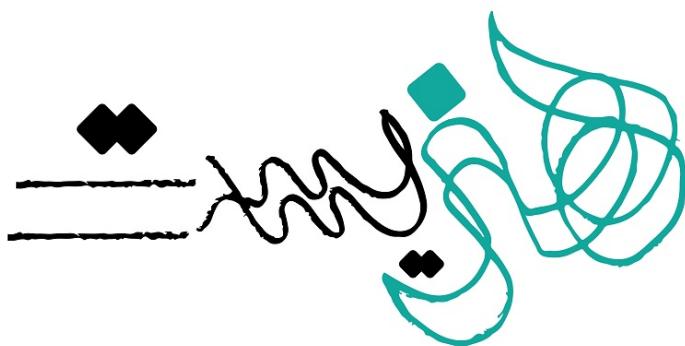
آنها دیگر شکارچی و ماهیگیر نبودند، بلکه روزانه مزد  
 میگرفتند — و شکر و آرد و پنبه و اجناس مختلفی که کشتی سی آرش ۲  
 از سرزمینهای آفتاب میآورد میخریدند.

معدن ماندل چون بسیاری از معادن دشتهای شمال مخفیانه  
 استخراج میشود و فیچکس جز بیل چارلی و جیم نمیداند که ماندل در  
 کدام قسمت ساحل دریای شمال قرار گرفته است.

گردن آب و اک همانطور روی شانه‌اش خم شده است. واکنون  
 بدیگران درس صلح میدهد... و برای این کار پولی دریافت می‌کند.  
 تیه سرکارگر شد، و نسبت به مردان سرزمین آفتاب عقیده جدیدی  
 پیدا کرده است؛ او در حالیکه چپق میکشد و بکارگران رسیدگی میکند  
 میگوید :

— کسانیکه در سرزمینهای آفتاب زندگی میکنند سست نیستند  
 زیرا خورشید در خون آنها نفوذ کرده و آنرا بجهوش میآورد پطوریکه

هوس و تبایلاتشان بی‌پایان است، از آن گذشته شیطانی در وجودشان  
مستکه آثار را به مسماجی دنیا می‌کشد تا بدون انقطاع کار کنند.  
بار بکشند و بعنگند، من این را میدانم، من تیه هستم.



**WWW.HONARIST.COM**

## بیماری رئیس قبیله

این داستان را دوپیر مرد برای من تعریف کردند ما نیم شبی سرده کنار آتش نشسته بودیم و گاهگاهی با پسر بدست پشههای را که مزاحم مامیشدند میکشتمیم. طرفراست بیست پا دورتر رودخانه یوکون در بستر خویش بآرامی میلغزید و طرف چپ روی تپههای کوتاه خورشید سرخ و خواب آلود دیده میشد، اگر چه در این فصل آلاسکا، خورشید هرگز بخواب نمیرفت.

دوپیر من دکه یامن کنار آتش نشسته بودند، زمانی جنگجویانی هم پیمان او اکنون راوی داستانها و اتفاقات آن روزگار بودند، موباسک و رئیس قبیله، آخرین بازماندگان آن زمانها، دیگر نزد جوانانی که در معدن‌ها بزرگ شده بودند، ارزش و احترامی نداشتند. اکنون که از بطریهای ویسکی راهی بسرزمینهای ارواح بود، و مردان سپید پوست برای چند ساعت کار و یا یک قطعه پوست بطریهای ویسکی را در اختیار آنها میگذاشتند دیگر کسی انتنای بهستهای دیرین نداشت.

در این زمان که کشتی بخاری، این معجزه زنده، هر روز در رودخانه یوکون حرکت میکرد، جائی برای جادوگران و جنگیران نمیماند. و در این روزها احترامات موروثی ارزشی نداشت چون هر کس بیشتر چوب میبرید و یا بهتر از دیگران کشتی بخاری را هدایت

میکرد احترامش بیشتر بود.  
براستی آن دو پیش مرد خیلی عمر کرده بودند و اکنون روزهای پدی برایشان رسیده بود، با این مقررات جدید برای آنهاه احترامی باقیمانده بود و نه خانه‌ای. آنها در هم شکسته و غمگین منتظر مرگ کشیدند و در حین این انتظار مهر مرد سپید پوستی را در دل خود جا میدادند که با آنها کنار آتش نشسته و بدادستانهای آنها مربوط بزمانی که هنوز کشتی بخاری نیامده بودگوش فرامیداد.

رئیس قبیله با صدائی که متناوباً زیر و بم میشد گفت:  
— و برای من دختری انتخاب کردند، زیرا پدرم، کازک تاکا، سمور، از اینکه من بدخلتران نگاه هوس‌آلود نمیکردم خشمگین بود، پدر من رئیس قبیله پیش شده بود و از پسرانش تنها من باقیمانده بودم و او فقط بوسیله من میتوانست خون خودرا در رگهای نسل آینده جزیان دهد. ولی ای مرد سپید پوست من بیمار بودم و شکار و ماهیگیری مرا شاد نمیکرد و غذا شکم مرا گرم تمیساخت و پزنان تمایلی نداشتمن و نمیتوانستم خود را برای جشن عروسی آماده کنم و ... مویساک سخن او را قطع کرد و گفت — او با خرس بزرگی آنقدر جنگید تاخون از گوشها بش جاری شد و سرش شکست.

پس سمور سرش را تکان داد و گفت — راست میگوید، پس از مدتی سرم خوب شد، ولی نه کاملاً خوب زیرا من بیماری داخلی داشتم و با وجودیکه زخمها بیم بهبود یافتد، وقتی راه میرفتم پاها یم میلرزید و چشمانم بادیدن نور پراز اشک میشد و دنیا بدور من میچرخید و وقتی چشمانم را میبستم باز هم دنیا درون سرم میچرخید، و دیدگانم بشدت درد میگرفت بکنده سخن میگفتم و مدتی صبر میکردم تا بتوانم لغات را درست بروزبان بیاورم و اگر صبر نمیکردم جریانی از لغات مختلف بروزبان میآوردم و چون دیوانگان سخن میگفتم.

من سخت بیمار بودم و وقتیکه پدرم، سمور، کازان را برای

ازدواج یامن انتخاب کرد... موبساك و سطح حرف او پریزد - گازان دخترخواهر من، قوی و جوان بود، پاهای کشیده و نشیمنگاهی پهن داشت، او مادر خوبی میشد، پاپوشانی که او میدوخت بهتر از دستباف های دیگر دختران بود، او ترسی در چشم و لبخندی برلب داشت، و تندخو نبود و بخوبی میدانست که مردان فرمانده و زنان فرمانبردارند.

پسر سمور گفت - همانطور که گفتم من سخت بیمار بودم و وقتیکه پدرم سمور کازان را برای من انتخاب کرد، گفتم بهتر است بجای هرسی بفکر خاک کردن من باشند و چهراه پدرم باشندین این حرف از خشم سیاه شد و گفت، بآنچه مایل هستی خواهی رسید و من میبايستی خود را برای مرگ آماده کنم.

mobساك گفت: ای مرد سفید پوست این رسم قبیله ما نبود، زیرا آنچه بالا کردند فقط با مردگان انجام میدادند ولی سود بسیار خشمگین بود.

پسر سمور گفت - آری پدر من سمور کم سخن میگفت ولی عمل میکرد، او با فراد قبیله گفت بدور کلبه ای که من در آن خفته بودم جمع شوند و آنها امر کرده برای پسرش که مرده است عزاداری کنند. mobساك با صدائی محزون گفت - آنها جلوی کلبه متوجه شدند، میغوانندند، ها ها ها، کلو، کلو، کلوک.

پسر سمور ادامه داد - و در داخل کلبه مادر من اکیاکوتا صورتش را با دوده سیاه کرد و روی سر خود خاکستر پاشید، و فریاد میکشید و با مشت بسینه خود میگرفت و موهاش را میکند، و خواهر من هونیاک و خواهر مادرم سی نات نیز ماتم گرفتند، زیرا پدرم چنین امر کرده بود، و شیون آنها سر مرآ بدرد میآورد و من احساس میکرم بزودی خواهم مرد، و پیران قبیله بدود قرارگاه من جمع شده درباره سفر روح من صحبت میکردند، یکی از آنها از جنگل های اتیوه و بی پایان سخن میگفت که ارواح در آنها سرگردان میشدند و میگریستند،

دیگری از تندآیهای محبت میکرد که ارواح شرور در آنجا فریاد کشیده و دستهای بی‌شکل خودرا برای گرفتن مسافر تند آبها دراز میکردند، و برای این تندآبها میخواستند یمن قایقی بدهند، و یک نفر دیگر از طوفانهای که نظیر آنرا هرگز زندگان ندیده‌اند از پارش ستارگان و شکافهای زمین و آبهای دل خاک حرف میزد و آنهایی که نزد من نشسته بودند، بشنیدن این سخنان بلندتر ناله میکردند. مانطورکه من برای آنها مرده بودم درخود نیز احساس مرگمیکدم نمیدانستم که چه وقت و چه‌طور، امامطئن بودم که مرده‌ام.

مادرم اکیاکوتا جامه‌های مراکنار من گذاشت تاروح من در سفر دورودرازی که در پیش‌داشتمن گرم و خشک باقی بماند، و چون پیران از تپه‌های پوشیده از خار سخن‌گفتند، مادرم پاپوشهای ضخیمی آورد تاراه را برای من آسان‌گرداند.

وقتی پیران از حیوانات بزرگی که در راه من وجود داشت خبردادند، مردان جوان محکم‌ترین کمان و راست‌ترین تیرها و همچنین چاقو و نیزه مراکنارم گذاشتند. و هنگامیکه از تاریکی فضای بزرگی که روح من بآن سفرمیکرد سخن‌گفتند مادرم بلندتر شیون کرد و بیشتر خاکستر بر سر ش پاشید.

و کازان آهسته نزد من آمد و کیسه‌ای که در آن سنگ چخماق، آعن واسفنج وجود داشت در کنارم گذاشت تاروح من بآن مشتعل شود.

و پتوهای آوردن تا مرا در آن بپیچند و هفت بردۀ نیز برای کشن انتخاب کردند تاروح من تنها نماند. هفت بردۀ، زیرا پدر من ثروتمند و باقدرت بود و شایسته‌اش نبود که مرا اسم تدفین پسرش سحق باشد. بردگان امیران جنگی از قبیله کوموک بودند که در کنار رودخانه یوکون زندگی میکردند و قرار بود که روز بعد اسکوکاها و گر قبیله آنها را یکی پس از دیگری بقتل بر مانند بطوریکه ارواح آنها بتوانند پاروح من سفرگشند آنها میباشد قایق مراتا تندآبهاشی

که پیران قبیله از آنها سخن میگفتند بردوش گیرند و در آنجا باقی مانده تا ابد در جنگل‌های بی‌پایان و تاریک زوزه بکشند.

و وقتی من جامه‌های گرم، پتوها و اسلحه‌ها رانگاه میکردم و به هفت بزرد که برای من کشته‌میشدند میاندیشیدم، قلبم از غرور لبریز میشد و میدانستم که عده زیادی بمن حسادت خواهندورزید. و در تمام مدت پدرم، سمور خاموش و مکدر نشسته بود، و تمام آن روز شب قبیله من آوای مرگ من امیخواندند و طبل میزدند، بطوریکه من تصور میکردم که هزار بار منده‌ام. صبح پدرم از جا برخاست و گفت در تمام زندگیش مردی جنگی بوده و همه میدانند که در جنگ کشته شدن افتخاری بزرگ است و اکنون که میباشد من بعیرم بهتر است با قبیله کوموک بجنگم و کشته شوم و باین وسیله افتخار و لیاقت ریاست قبیله را دردم مرگ بدهست اورم و این افتخار از آن پدرم سمورگردد. و آنگاه امدادکه دسته‌ای از مندان جنگی آماده شوند و مرا همراهی کنند وقتیکه بقبیله کوموک رسیدم من میباشد تنها پیش بروم و با آنها جنگیده و کشته شوم.

موبتساک بیشتر طاقت نیاورده گفت - گوش کن ای مرد سپید پوست، اسکولکا جادوگر قبیله آن شب مدتی با سمور صحبت کرد و او بود که جنگ با قبیله کوموک را خواست زیرا سمور پیش بود و اسکولکا میخواست که خود رئیس قبیله شود، بعد از آنکه آنها یک شبانه‌روز شیون کردند و پسر بیمار زئیس قبیله هنوز زنده بود، اسکولکا نگران شد و تصور کرد که او نخواهد مرد و باین علت فرمان آن جنگ را بالغات زیبائی چون افتخار و لیاقت دردهان سمور نهاد.

پسر سمور گفت - آری من بخوبی میدانستم که این کار اسکولکا میباشد، اما من بیمار بودم و دلی برای خشم و شکمی برای لغات بزرگ نداشتمن، و با نجه اتفاق میافتاد توجهی نمیکردم، و فقط مایل بودم که همه چیز بگذرد و من زودتر بعیرم.

و باین ترتیب ای مرد سپید پوست، لشکری آماده کردند، آنها

جنگجویانی با تعبربه وزیرک نبودند، بلکه پنج دسته بیست نفری از جوانانی که هنوز زیاد نجنگیده بودند منا همراهی کردند، و تمام اهالی دهکده در کنار ساحل رو دخانه جمع شدند تارفتن ما را تماشا کنند و ما در میان هله و سرود حرکت کردیم، تونیز ای مندسپید پوست در لحظه حرکت من دجوانی که بجتگ میزود خوشحال میشود، حتی اگر او محکوم بمرگ باشد.

موسیاک نیز که در آن زمانها جوان بود همراه ماجر کرد که...  
وبقمان پدرم، سمور قایق ما ازیک طرف بقايق موتساك  
واز طرف دیگر بقايق کاناکوت بستند، تا من نیروی خود را در پارو  
زدن از دست ندهم، و بتوانم تا آخرین لحظه شجاع باشم، و باین  
ترتیب ما در رو دخانه حرکت کردیم، کمی قبل از دهکده کوموک بدرو  
جنگجوی قبیله در یک قایق برخوردم و آنها از دیدن مانگریختند.  
طبق فران پدرم، سمور، قایق من آزاد کردن بطور یکه من تنها بآندو  
نزدیک شدم، و همچنین پدرم دستور داده بود که مندان قبیله مانقدر  
در آنجا بمانند تاکشته شدن من ای بینند و بتوانند من دن منا شرح  
دهند، این دستور را پدرم سمور، و اسکولکای جادوگر داده و سرپیچی  
از آن را بمجازات شدید تهدید کرده بودند. من پاروزنان پیش  
رقت و جنگجویان فراری را بایستختانی استهیزا آمین صدا کردم،  
بطوریکه آنها خشمگین شدند و بسوی من نگریستند و دیدند که مندان  
جوان عقب مانده اند و تنها من پیش میایم، و باین علت قایق های خود  
را از هم دور کرده، هریک در طرفی منتظر من شدند بطوریکه من  
میان آندو قرار گرفتم.

و من نیزه بدبست در حالیکه سرود جنگی قبیله خود را میخواندم  
پیش رفت، هریک از آنها نیزه ای بسوی من انداخت ولی من خود  
را خم کردم و نیزه ها بی آنکه آسیبی بمن وارد آورند از بالای سر من سوت  
کشان گذشتند. وقتیکه بآندو نزدیکتر شدم نیزه خویش را بسوی  
من دی که در طرف راست بود پرتاب کردم، نیزه در گلویش فرورفت

و او در آب افتاد، تمجب من زیاد بود، زیرا من یک مرد را کشته بودم.  
 آنگاه بشدت بسوی مردی که در طرف چپ من بود پاروزدم تا  
 چهنه بچهنه مرگ قرار گیریم، اما دومین نیزه آن مرد که آخرین  
 نیزه‌اش بود فقط بشانه‌ام خورد و در این دم باور سیدم، نیزه را پرتاب  
 نکرد بلکه باتوک آن سینه‌اش را سوراخ کرد و با دودست بر روی آن  
 فشار آوردم، ولی قبل از آنکه نیزه از پشتی خارج شود، او دوبار با  
 پارو بس من کوبید، بر قی در چشم اتم درخشید و من احسان کردم  
 که چیزی در سرم تکان خورد، فشار یکه همیشه بسرم وارد می‌آمد از  
 بین رفت و موجی از خوشحالی من در خود گرفت و قلب من آواز خوشبختی  
 خواند، من تصویر کردم که این مرگ است و دانستم که مرگ خوب  
 می‌باشد و آنگاه دو قایق خالی را دیدم و فهمیدم که نفره‌ام بلکه دو  
 باره سالم شده‌ام ضربه‌هایی که آن مرد بس من زد من سالم کردم،  
 من میدانستم که دو مرد را کشته‌ام و رنگ خون من اخشنگیگن کردم و  
 من قایق خود را در رود یوکون بسوی دهکده کوموک راندم، پشت سر  
 من مردان جوان فریاد کشیدند و من دیدم که آب زیر پاروهای آنها گفک  
 می‌گرد.

موسیاک گفت - آری آب زین پاروهای ما کف می‌گرد، ماطبق  
 فرمان سمور و اسکولکامیبا یستی نزدیک او باشیم و با چشم خود مرگش  
 را ببینیم، پکی از مردان کوموک که در ساحل یوکون ماهی صید می‌گرد،  
 پس سمور را دیدکه با پنجه دسته بیست نفری بطرف دهکده آنها  
 می‌اید، من دجنگجو بدرورون قایق خود پریم و بدهکده گریخت تا خبر  
 آمدن ما را بدهد.

اما پس سمور بسرعت باور سید و در همان لحظه که مرد جنگجو  
 در کنار دهکده بساحل پیمید پس سمور در قایق خود ایستاد و نیزه‌اش  
 را بسوی او پرتاب کرد نیزه در گمن مرد جنگجو نشست و او را بزمین  
 افکند...

و پس سمور در حالیکه گزی بست داشت فریاد کنان بداخل

دهکده دوید، واولین مردی که با او برخورد ایتی ویله رئیس قبیله کوموک بود پسر سمور چنان گرژش را بسر او زد که جان سپرد و بیزمین افتاد. و ما از ترس اینکه کشته شدن پسر سمور را تبینیم همگی بساحل پریدیم و بدنبال اوواره دهکده شدیم. مردان قبیله کوموک از منظور ما اطلاعی نداشتند و تصور کردند که ما برای چنگ آمده‌ایم، و باین علت بسوی ماتیرانداختند، و مانیز منظور اصلی خود را فراموش کردیم و بانیزه و گرز بآنها حمله بردمیم و چون آنها آماده نبودند کشتار زیادی کردیم.

پسر سمور درحالیکه چهره پیش و پیش مرده‌اش از خاطرات آن زمان می‌لرزید گفت — بادست خودم جادوگر را کشتم، و هن وقت که با مردی رو برو می‌شدم می‌پنداشتم که هم اکنون مرگ می‌رسد ولی حریف من از پا می‌افتد و مرگ بسوی من نمی‌آمد، گوئی نفس زندگی در من بیدار شده بود و من نمی‌توانستم بیمیرم.

موبساک افزود — و مابدنبال پسر سمور مثل یک گله گرگ در دهکده راه افتادیم تا اینکه دیگر کسی از قبیله کوموک که مایل بجنگ باشد باقی نماند و ماضیج دسته بیست نفری از مردان و دو برابر آنها از زنان و بچه‌ها را به بردگی گرفتیم، و کلبه‌های آنان را آتش زدیم و این پایان قبیله کوموک بود.

پسر سمور با غرور تکرار کرد — و این پایان قبیله کوموک بود، و هنگامیکه بدهکده خود بازگشتم قبیله ما از آنهمه برد و غنیمت که ماهما راه آورده بودیم و مخصوصاً از اینکه من زنده‌مانده‌ام تعجب کردند، و پدر من، سمور، از خوشحالی می‌لرزید زیرا او مردی بیش بود و من آخرین پسرش بودم.

وقتی همه افراد قبیله جمع شدند، من از جابر خاسته، با صدائی چون رعد فرمان دادم که اسکولکا جادوگر قبیله بیاید.

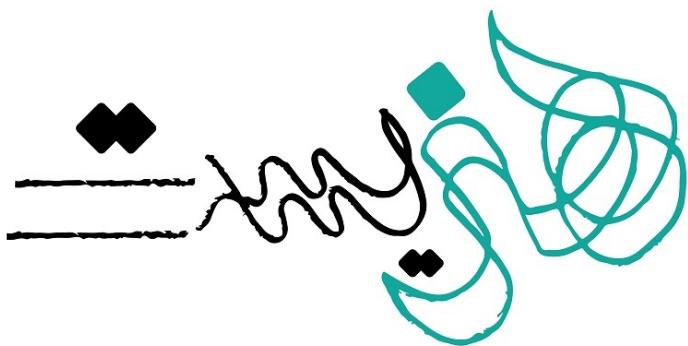
موبساک گفت — آری من سپید پوست با صدائی چون رعد بطوریکه زانوان همه بلزه درآمد.

پسر سمور ادامه داد و وقتیکه اسکولکا جلو آمد من. گفتم، خوب نیست که ارواح شوری را که آنطرف گورستانها هستند فریب دهیم، باین علت فکر میکنم بهتر است روح اسکولکا آزاد شود و تردیدی نیست که تا ابد در چنگلهای تاریک و بی‌انتها زوزه خواهد کشید. و آنگاه پیش چشم همه افراد قبیله او را کشتم، آری من پسر سمور، بادست خود جلوی چشم همه افراد قبیله جادوگر را کشتم، و چون زمزمه نارضایتی برخاست باصدائی بلند گفتم.

موبساک گفت باصدائی چون رعد.

و پسر سمور ادامه داد – آری باصدائی چون رعد گفتم آی مردم ببینید من پسر سمور هستم که اسکولکای جادوگر و متنقلب را کشتم، من تنها انسانی هستم که بدروازه مرگ قدم گذاشته و باز – گشته است، من از اسکولکا بزرگترم، من از همه جادوگران، و همچنین رئیس قبیله‌ای بهتر از پدرم سمور هستم، او روزهای متعددی باقبیله کوموک چنگید، ولی من همه آنها را دریک روز از بین بردم، و چون پدرم پیر و اسکولکا مرده است من هم رئیس وهم جادوگر شما خواهم شد و اگر کسی باحرقهای من مخالفتی دارد، قدم بجلو بگذارد، من منتظر شدم، ولی کسی جلو نیامد، آنگاه گفتم، من مزه خون را چشیدم، واکنون برای من گوشت بیاورید زیزا بسیار گرسنه ام و ذخیره‌های ماهی را باز کنید تاشکمی سیر کنیم، شاد باشید و آواز بخوانید، آواز عروسی نه آواز مرگ، و کازان را برای من بیاورید تا مادر بچه‌های پسر سمور گردد. و هنگامیکه من سخن میگفتم پدرم پاهای من را در آغوش گرفته و از شادی مثل یک زن میگریست. و از آن زمان من هم رئیس قبیله شدم وهم جادوگر آن، و همه فرمابندهار من بودند.

موبساک آهسته گفت – تا اینکه کشتنی بخاری آمد، پسر سمور حرف اورا تصدیق کرد – آری تا اینکه کشتنی بخاری آمد.



**WWW.HONARIST.COM**

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

## نام بوك دروغگو

يک قایق، اینطور نیست؟ بیین، يك قایق و يك مردکه آنرا  
ناشیانه بوسیله يك پارو به پیش میراند.  
باسک—وان—وان پیش لرzan و ناتوان زانوهايش بلند شد و  
بدرپا خیره کشت و درحالیکه خاطراتش باز میگشتند زیرلب گفت:  
— نام بوك همیشه درپارو زدن ناشی بود.

— او دستش را در مقابل خورشید سایه‌بان چشمش کرد و باب  
نقره‌ای رنگ نگریست.

— نام بوك همیشه ناشی بود، من هنوز بیاد می‌اورم.  
اما زنها و بچه‌ها با صدای بلند خندهیدند و در خنده‌شان کمی  
استهزا وجود داشت. صدای باسک—وان—وان آهسته تر شد تا اینکه  
لبهاش بدون صدا حرکت نمیکردند. کوکاکه مشغول خرامی بود  
سرخاکستری مویش را بلندکرد و نگاه باسک—وان—وان پیش را  
دبآل نمود.

يك قایق پساحل نزدیک میشد و فقلعگاه‌گاه بوسیله بادی سخت  
و گوتاه منعرف میگشت. صاحب آن بیشتر بانیرو پارو میزد تا با  
مهارت و بایک مارپیچ رنج آور نزدیک میشد.  
کوکا دوباره سرش را پائین انداخت و باوسیله خرامی میان  
زانوانش مشغول تراشیدن استخوان پشت يك ماهی که نظیرش هرگز

در دریا دیده نشده بودگردید و گفت :  
 — بدون شک این مردی ازدهکده همسایه است، و می‌اید تا با  
 من درباره خراطی صحبت کند. این مرد یک ناشی است و هرگز  
 خراطی را یاد نخواهد گرفت.

باسک—وان—وان پیش تکرار کرد — این نام بوك است.  
 و فریادکنان پرسید — مگر من پس خودرا نمی‌شناسم؟ من  
 می‌گویم و باز هم می‌گویم که این نام بوك است.  
 یکی از زنان باستهزا گفت — این را تو تابستانهای زیادی  
 گفته‌ای، هر وقت یخ دریا آب می‌شد توانجا مینشستی و تمام روزهای  
 دراز و خوب را پاس میدادی و بادیدن هرقایقی می‌گفتی این نام  
 بوك است، باسک—وان—وان نام بوك مرد است و مردگان باز  
 نمی‌گردند، غیرممکن است که مردگان باز گردند.

پیرزن فریاد زد — نام بوك  
 واين فریاد چنان بلند ورسا بود که همگان او را باشگفتی  
 نگریستند. پیرزن با زحمت از جا برخاست و تلوخوران از روی  
 شن‌ها پائین رفت، از روی یک کودک که در زین‌نور خورشید دراز  
 کشیده بود سکندری خورد، مادر کودکش را آرام کرد و چند ناسزا  
 نشار پیرزن نمود بی‌آنکه باسک—وان—وان بآن توجهی کند. کودکان  
 پیشاپیش او بسوی ساحل دویدند، زنها بدنبال او آمدند، مردی که  
 در قایق بود نزدیک‌تر می‌شد و قایق از ناشی‌گری او نزدیک به واژگون  
 شدن بود.

کوکا استخوان نهنجک را بزمین انداخت و درحالیکه سخت  
 روی چوب دستش تکیه کرده بود بسوی ساحل رفت و دیگر مردان نیز  
 بدنبال او رفتند.

قایق با پهلو بسوی ساحل می‌آمد و ضریبه‌های موج در آن می‌ریخت  
 تا اینکه کودکی عربان بیان آب دویده سر قایق را بساحل کشید.  
 مرد از جای برخاست و نگاهی استفهام‌آمیز به دهکده نشینان

افکند. کت رنگارنگ پشمی کهنه و کثیفی روی شانه های عریض او آویخته و دستمال قرمزی برپوش ملوانان بگردن بسته بود. یک کلاه ماهیگیری روی موهای کوتاه و یک شلوار پشمی و کفش های سنگین مابقی لباسهای اورا تشکیل میداد.

خود او هم مانند لباسهایش برای این ماهیگیران ساده مصب بزرگ رو دیوکون پدیده غریبی بود مردانی که در تمام زندگیشان بدربایی بینگ خیره شده و در تمام مدت فقط دو مرد سپید پوست دیده بودند آنهم یک مامور سرشماری و یک کشیش مسیحی که راه را گم کرده بود. آنها فقیر بودند، زمین آنها طلا نداشت و از شکار پوست های قیمتی پرست نمی آوردند و با یک دلیل سپید پوستان با آنها رابطه ای نداشتند و از آن بدن اینکه یوکون طی هزاران سال دریا را در تزدیک ساحل باریگهای آلاسکا پر و کم عمق کرده بود بطوریکه کف کشتهای پیش از آنکه چشمشان پس از اتفاق بزمین می نشست. از این جهت کشتهای سپید پوستان از این سواحل که منابع های وسیع و جزا این بیخ زده و پر گل ولای داشت دوری می کردند و ماهیگیران حتی نمیدانستند که چنین موجوداتی هم وجود دارند.

کوکای خرامد ناگهان باشتا خود را عقب کشید و از روی چوب دستش سکندری خورد و بزمین افتاد و در حالیکه با وحشت سمعی سیکرد دوباره بلند شود فریاد زد :

— نام بونک که بادها اورا بدریا بردند بازگشته است.

زنان و مردان وحشت زده عقب رفتند و کودکان از میان پاهای آنان گریختند، تنها او په کوان همان گونه که برآزنده یک رئیس قبیله است شجاع ماند، او دو قدم به پیش گذاشت و مدتی به تازه وارد خیره شد و عاقبت گفت — این نام بونک است. و از ملین صدای مطمئن او زنان بازهم خود را عقب کشیدند و از ترس فریاد زدند.

لیان تازه وارد با نام صمیمی تکان خورد و گلوی قمهه ای رنگش پیچید و با لفاقتی که ادا نشد جنگید.

باست. - وان-وان درحالیکه بهچهره او مینگریست خواند -  
لا این نام بوك است، من همیشه میگفتم که نام بوك بازمیگردد.  
- آری این نام بوك است که بازگشته است.

این یار خود نام بوك بود که سخن‌میگفت و در همان حال یک پایش را از روی لبه قایق رد کرد و همانطوری که یک پایش در قایق و پای دیگرش روی زمین بود ایستاد و در حالیکه بدنیال لغات فراموش شده میگشت باز هم گلویش پیچ خورد و بهنگامیکه لغات را بخاطر آورد طنین صداش غریب بود و آبدهان آنرا همراهی میگرد.

- سلام برشما، برادران زمانهای قدیم، زمان پیش از آنکه باد ساحل مرا باخود ببرد.  
او پای دیگرش را هم بساحل گذاشت اما او په کوان با اشاره کرد که یعقوب برود و گفت - نام بوك تو مرده‌ای نام بوك خندهید - من فربه هستم.

او په کوان میان صحبت او دوید - مردگان فربه نیستند، حال توخوب است، اما غریب است، هیچ‌کس نمیتواند با بادساحل برود و پس از سالها بازگردد.

نام بوك بسادگی گفت - من بازگشته‌ام .  
- اما شاید تو فقط یک سایه هستی، سایه‌ای که می‌اید و میرود، سایه نام بوك که زنده بود، سایه‌ها میتوانند بازگردند.  
- من گرسنه‌ام، سایه‌ها غذا نمیخورند.

اما او په کوان نامصمم بود و باسردرگمی غم‌انگیزی دستش را روی پیشانی کشید،

نام بوك نیز سردرگم بود، او بصفوف ماهیگیران نگریست اما در چشمان آنپه نیز خوش‌آمد نیافت.  
مردان و زنان باهم نجوا میکردند کوکان از ترس در میان بزرگسالان مخفی شده بودند و سگها موی خود را برافراشته و باو

نژدیک میشدند و با سو عطن باو میفریدند.  
باسک وان وان جلوتر آمد و ناله کنان گفت - من ترا زائیده ام  
و بهنگامیکه کوچک بودی بتو شین داده ام، و حالا چه یک سایه باشی و  
چه نباشی من بتو غذا میدهم.

نام بوك حرکتی کرد، گوئی میخواست باو نژدیک شود اما یک  
غرهن ترس آور و تهدیدآمیز اورا بازداشت. او چیزی بربان بیگانه  
گفت که مثل «لعت بر شیطان» ملنین افکند وادمه داد - من سایه  
نیستم بلکه یک انسانم.  
او په کوان با سدائی که نیمی بخود و نیمی بقبيله اش خطاب  
میکرد گفت :

- چه کسی این چیزهای پر از اسرار را درک میکند، ماهستیم  
و یکدم بعد ما دیگر نیستیم اگریک انسان میتواند یک سایه بشود  
پس آیا یک سایه نمیتواند بصورت یک انسان درآید؟ نام بوك بود  
اما دیگر نیست این را مامیدانیم اما نمیدانیم که این خود نام بوك است  
و یاسایه او.

نام بوك سینه اش را صاف کرد و جواب داد - او په کوان در  
روزگاران پیشین پدر پدر تو سفر کرد و پس از سالها بازگشت وجا در  
کنار آتش از اودریخ نشد، میگویند .  
نام بوك سکوت پر معنی کرد و آنها گوش فرادادند، او تکرار کرد  
میگویند :

وروی کلمات بعدی تاکید کرد - که سیپ سیپ زن او پس از  
بازگشتن دو پس زائید.

او په کوان جواب داد - اما او همراه باد ساحل نرفت او بقلب  
خشکی رفت و مطیعی است که انسان میتواند بیشتر درخشکی پیش  
برود.

- همچنین در روی دریاها، اما این به مطلب مربوط نیست،  
میگویند که پدر پدرت از چیزهایی که دیده بود داستانهای هر یعنی

تعریف میکرد.

— آری او داستانهای غریبی تعریف میکرد.

نام بوك با چاپلوسی گفت — من هم داستانهای غریبی برای تعریف کردن دارم.

و چون دید که آنها نرم تر شده اند ادامه داد — همچنین هدیه نیز دارم.

او از قایق یک شال که رنگ و پارچه اش بسیار خوب بود برداشت و بگردن مادرش انداخت. زنان ناله تحسین آمیزی کردن و باسک وان وان پیر پارچه رازیز انگشتانش چرخاند و آنرا نوازش کرد و با شادی کودکانه ای آهسته آواز خواند.  
کوکا آهسته گفت — او داستانهای زیادی برای تعریف کردن دارد.

و یک زن اضافه کرد — و هدیه ها

واوپه کوان دانست که قبیله بهیجان آمده است و خود نیز حسن میکرد که بشنیدن این داستانهای ناشنیده کنجکاو شده است.  
پسر با هوشیاری گفت — شکار ماهی خوب بود و مقدار زیادی روغن ماهی داریم، بیا نام بوك، بیاغذا بخوریم.  
دومد قایق را روی شانه گرفتند و نزدیک آتش آوردند. نام بوك کنار اوپه کوان میرفت و دهکده نشینان آنها را دنبال میکردند،  
غیر از هند زن که لحظه ای بر جا ماندند تا با انگشتان نوازشگر شال باسک وان وان را لمس کنند.

در هنگام خدا با وجود نگاههای کنجکاو اند ای که یه پسر باسک وان وان میشد زیاد صحبت نکردند، این نگاهها او را آزار میداد اما نه بدليل شکسته نفسی بلکه بوی زننده روغن سگ آبی اشتباهی او را از میان برد و او از ته دل آرزو میکرد که احسان خود را مخفی کند.

اوپه کوان گفت — بخور تو گرسنه هستی

## نام بوك دروغگو

ونام بوك چشمانش را بست و دستش را در کاسه بزرگ شماهی گندیده فر و کرد.

باسکوان وان گفت - لالا خجالت نکش، امسال سگ آبی زیاد بود و مردان قوی همیشه گرسنه اند.

و یک قلعه گندیده ماهی را در روغن فرو کرد و با مهر بانی آن لقمه را که از آن روغن میچکید به پسرش داد. هنگامیکه علامت بر حذر گشته ای باو هشیاری داده، که معده اش مانند روزهای گذشته مقاوم نیست، یاتردید چیقش را روشن کرد و مشغول کشیدن شد. دیگران باس و صدا بخوردن ادامه دادند و باو مینگریستند. فقط چند نفر از آنها بابگ توتون که بسیار گران قیمت بود آشناشی داشتند، آنها هم فقط گاه گاه توانسته بودند از اسکیموهای شمال مقدار کمی توتون بخرند، آنهم طبیعتاً از جنس خیلی بدی بود.

کوگا که کنار او نشسته بود میل داشت که یک پاک بکشد و در فاصله زمان دولقه با بلهایی که بروغن ماهی آلوه بود بسر کهنه بانی چیق پاک زد. و از این جهت هنگامیکه کوگا چیق را به نام بوك پس داد او با دست لرزان معده اش را فشرد و از گرفتن آن خودداری کرد. و گفت که کوگا میتواند آنرا برای خود نگهدارد زیرا او از آغاز در نظر داشته است که چیق را به کوگا هدیه کند.

و همگان انگشتان خود را لیسیدند و از بخشش او خوشحال شدند.

او په کوان پر خاست و گفت - و حالا ای نام بوك غذا تمام شد و ما بینواهیم داستان چیزهای غریبی را که تودیده ای بشنویم. ماهیگیران دستهای خود را بعلامت موافقت بهم گرفتند و کاردهای خود را در دست گرفته آماده گوش دادند. مردان نوک نیزه ها را پرس دسته محکم میگردند و عاج میتراشیدند و زنها پوست سگ آبی را میمالیدند و آنرا نرم میگردند. نام بوك نگاهش را روی صحنه گردانید، اما نگاهش در خشان

نبود زیرا انتظار او برآورده نشده بود. او در تمام سالهای سفر همیشه این صحنه را بهیش چشم خود مجسم میکرد و اکنون که اینجا بود خود را فریب‌خورده می‌یافتد. بنظر او این زندگانی پستیار محقر و تهی بود و بازندگانی که او عادت کرده بود قابل مقایسه نبود. با وجود این میخواست که چشمان آنها را کمی بازکند و با این فکر بر قی در چشمانش درخشید. او باراحتی و رضایت یک مرد که میخواهد از اعمال بزرگ خود سخن بگوید گفت :

— برا دران، از زمانی که من در چنین طوفان سختی که پنظر میرسد امروز هم در میگیرد سفر کردم تا استانهای زیادی میگذرد. شما همه آنروز را بخاطر می‌اورید، مرغان ساحل در ارتفاع کمی می‌پریدند، باد سختی از خشکی میوزید. و من نمیتوانستم قایق را ددا مقابل آن هدایت کنم. من روپوش قایق را سخت بخود پیچیدم بطوریکه آب نمیتوانست در آن نفوذ کند و تمام شب را با طوفان چنگیدم. و بهنگام صبح دیگر خشکی دیده نمیشد همه‌جا دریا بود و باد ساحل مرا سخت در چنگ گرفته و با خود میبرد. سه شب تا سپیده صبح این چنین گذاشت و هیچ ساحلی بچشم نخورد و باد ساحل نمیخواست موارها کند. و بهنگامیکه روز چهارم فرارسید. من نزدیک بدیوانه شدن بودم. از ضعف و گرسنگی نمیتوانستم پارو را در آب فرو ببرم و سرم از تشنگی که بمن دستداده بود گیج میرفت. اما دیگر دریا منتقلب نبود و باد ملایم جنوب میوزید و بهنگامیکه من با اطراف تکاه کردم منظره‌ای دیدم که تصور کردم عقلم را از دست داده‌ام.

نام بوك ساکت شد تایک تیکه ماهی که لای دندانش گین گرده بود بیرون آورد، زنان و مردان بادست‌های آزاد و سرهای فروافتاده منتظر ماندند.

— من یک زورق دیدم، یک زورق بزرگ، اگر تمام زورق‌هایی که شما تاکنون دیده‌اید یک زورق تبدیل شوند به بزرگی آن نخواهند شد.

صدای های تردیدآمیزی بلند شد و کوکای فرتوت سرش را تکان داد.

نام بوك یا سرسختی ادامه داد اگر هرقایق یک دانه شن بود واگر یاندازه تمام شن های ساحل قایق وجود داشت مجموع شان به بزرگی آن زورقی که من در صبحگاه روز چهارم دیدم نمیشد. زورقی بسیار بزرگ بود و دودکله نام داشت. من دیدم که این چیز عجیب، این دو دکله بزرگ پست سرمن میاید و روی آن مردانی را دیدم... او په کوان حرف اوراق طع کرد - صبر کن ای نام بوك، این مردان چگونه بودند؟ مردان بزرگ

- نه، مردانی معمولی مثل من و تو

- زورق بزرگ سریع پیش میامد؟

- آری

او په کوان سخنانش را با مینی مطمئن صدایش تقویت کرد

- دیوارهای آن بلند و مردان کوچک بودند، و این مردان با پاروهای بلندی پارو میزدند؟

نام بوك خنده دید و گفت - پاروئی وجود نداشت.

دهانها از تعجب بازماند و سکوت بلندی حکم فرماید. او په کوان چیق را از کوکاگرفت و متغیرانه چند پک زد. یکی از زنان جوان از التهاب خنده دید و نگاه های خشمگین متوجه او شد.

او په کوان در حالیکه چیق را پس میداد پرسید - پاروئی وجود نداشت؟

نام بوك توضیح کاد - بادجنوب پشت سرآن بود

اما باد فقط با هستگی به پیش میراند.

- زورق دودکله بال داشت، باین شکل

نام بوك نقشه دکل را و بادبان را روی شن ها کشید و مردان گرد آن جمع شده و آنرا نگاه کردند.

- باد در آن می وزید .

نام بوك برای مجسم کردن آن دوسرشال مادرش را گرفت تا باد در آن وزید و شال چون یک بادبان بادکرد، پاسک-وان-وان ناسزا گفت و مقاومت کرد با وجود این باد اورا تامسافتی کشید و روی توده‌ای چوب انداخت.

مردان صدائهای بعلمات فهمیدن از گلو ببرون آوردند، اما کوگا ناکهان سرخاکستری مویش را بعقب انداخت و خندید.  
— ها، ها، یک چیزدیوانه، یک زورق بزرگ، یکچیز کاملاً ذیوانه، یک بازیچه برای باد، هرجا باد بروند آنهم میرود هیچ یک از مردانی که در آن سفر میکنند نمیتوانند قبل از ساحلی که در آن پیاده میشود نام ببرند، زیرا همیشه با بادمیروند، و باد بجاهائی میروند کسی نمیداند.

او په کوان اضافه کرد — همین طور است، درجهٔ بادرفتن آسان است، اما درجهٔ مخالف باید سخت جنگید و این مردان در زورق بزرگ پارو نداشتند و باین دلیل نمیتوانستند بجنگند.  
نام بوك با خشم فریاد زد — آنها احتیاجی بجنگیدن نداشتند، زورق دودکله مخالف جهت بادهم میرفت.

کوگا با احتیاط از واژه بیگانه دودکله استفاده کرد و پرسید  
— پس میگوئی که چه چیز زورق دودکله را حرکت میدارد؟  
جواب بابی حوصلگی ادا شد — باد  
— پس باد زورق را علیه باد میراند؟  
کوگای فرتوت نیشخندی به او په کوان زد و در حالیکه همگان میخندیدند پرسید :  
— باد در عین حال از عقب و جلو میوزد، این بسیار ساده است،  
نام بوك ما میفهمیم، ما کاملاً میفهمیم  
— تو دیوانه هستی  
کوگا باشکسته نفسی جواب داد — سخن راست ازدهان تو خارج میشود.

— من مدتها وقت صرف کردم تا آنرا بفهمم، در حالیکه خیلی ساده بود.

چهره نام بوك تیره شد و بسرعت چند کلمه که دیگران هرگز نشنیده بودند بزبان آورد. تراشیدن عاج و مالیدن پوست دوباره شروع شد، امانام بوك لبائش را سخت روی زبانی که مردان حرفش را باور نمیکردند فشرد.

کوگا با سرمهختی پرسید — این دودکله از یک درخت بزرگ ساخته شده بود؟

نام بوك جواب داد — از درخت های زیادی درست شده بود، خیلی بزرگ بود.

ودوباره درسکوتی تیره فرورفت، او په کوان بازوی کوگا را فشد، کوگا درحالیکه با تعجب سرش را تکان می داد گفت « این خیلی عجیب است »

نام بوك گفت — این که چیزی نیست، تومیبا یستی کشتی بخاری را میدیدی، همانقدر که دانه شن در مقابل قایق و قایق در مقابل دو دکله کوچک است، دودکله هم از کشتی بخاری کوچکتر است. از آن گذشته کشتی بخاری از آهن درست شده است، تماش از آهن است.

رئیس قبیله فریاد زد — نه، نه، نام بوك، چطور چنین چیزی مسکن است، آهن همیشه در آب فرومیرود. من یک بار یک چاقو از رئیس قبیله همسایه گرفتم، و دیروز این چاقو از دستم لفید و در آب افتاد و به ته آب فرورفت، همه چیزها قانون مشخصی دارند و هرگز چیزی برخلاف قانون پیش نمیاید، این را هم میدانیم، از آن گذشته میدانیم که همه چیزهای از یک نوع یک قانون دارند و آهن هم تابع این قانون است، پس حرفت را پس بگیر تا مابتوانیم احترام تورا نگهداشیم.

نام بوك گفت — همینطور است که میگوییم، کشتی بخاری از آهن است و در آب هم فرو نمیرود. — نه، نه، ممکن نیست.

- من باچشم ان خودم دیدم.

- این برخلاف طبیعت چیز هاست.

کوگا از ترس اینکه مبادا مابقی داستان گفته نشود، حرف او په کوان را قطع کرد - نام بوك بن بگو، یکو اگر ساحلی پیدا نیست که این مردان بسوی آن برآند چگونه میتوانند راه خودرا بیابند؟

- خورشید راه را بآنها نشان میدهد.

- چگونه

- هنگام ظهر رئیس کشتی دودکله چیزی را برمیدارد که چشم انداز میان آن خورشید را می بیند و آنگاه او خورشید را از آسمان تا موز زمین پائین می آورد.

او په کوان که از آین کارگستاخانه ترسیده بود فریاد زد - اما این جادوگری است

مردان از وحشت دست های خودرا بلند کردند و زنان نالیدند.

- این جادوگری است، این درست نیست که خورشید پرگش که شب را می راند و بمسگ آبی، ماهی و گرسنگ می بخشد به راه غلط مدایت شود.

نام بوك بسختی جواب داد - حتی اگر جادوگری هم باشد، من خودم از میان آن چیز خورشید را نگاه کردم و آنرا از آسمان پائین آوردم.

آنها که نزدیک او نشسته بودند بسرعت خودرا عقب کشیدند و یک زن چهره نوزادش را پوشانیده تاچشمان او به کودک نیفتند.

کوگا گفت - در صبحگاه روز چهارم، ای نام بوك؛ در صبحگاه روز چهارم وقتی که کشتی دودکله پشت سرتو می آمد؟

- نیروی من خیلی کم شده بود و من نمیتوانستم پگریزم، آنها مرا بعرشه برداشتند و آب در گلویم ریخته بعن غذا دادند. ای برادران شما دوبار یک مرد سپید پوست دیده اید. این مردان همه سپید پوست بودند و تعدادشان باندازه انجشتان دست و پاهای من بود و

## نام بوك دروغ‌گو

بهنگاميکه من ديدم آنها مهربان هستند جرأت پيدا کردم. و تصميم گرفتم به تمام چيز هائي که ميبيشم دقت کنم. و آنها کاري را که خود را نجام ميدادند بمن آموختند و غذای خوب و همچين يكجا برای خوابیدن بمن دادند.

روزهای دراز در دریا سفرگردیم و هر روز رئیس آنها خورشید را از آسمان پائین میاورد و خورشید باو میگفت که ماکجا هستیم. و بهنگاميکه امواج آرام بودند ما سگ آبی هارا شکار میگردیم و من بسيار تعجب میکرم زیرا آنها همیشه گوشت و چربی سگ آبی را دور میريختند و پوست آنرا نگه میداشتند.

لب او پهکوان بستخی لرزید و میخواست عليه اين همه اسراف اعتراض کند، اماکوگا با پسر پهپا به او فهماند که باید سکوت کند. - پس از مدتی، بهنگاميکه خورشید دیگر در آسمان نبود و سرما درهوا احسام میشد رئیس کشتی دودکله سرآن را بطرف جنوب چرخانید. در جهت جنوب و شرق روزهای متداول سفرگردیم و هنگز چشمان بهخشکی نخورد تاينکه نزديک دهکده‌اي رسيديم که زادگاه آن مردان بود.

او پهکوان که دیگر نمیتوانست چلوی خود را نگهدارد پرسید. - چگونه میتوانستند بفهمند که بدنه که نزدیک شده‌اند؟ خشکی که دیده نمیشد.

نام بوك با خشم باونگریست - مگر نگفتم که رئیس کشتی خورشید را از آسمان پائین میاورد.

کوکا میانجی شد و نام بوك ادامه داد.

- همانطور که گفتم، بهنگاميکه مانزدیک دهکده رسیديم طوفان شدیدی شروع شد و شب‌گاه دیگر ما نمیدانستیم که کجا هستیم. - تو همین اگون گفتی که رئیس کشتی میدانست.

- ساكت شو او پهکوان، تودیوانه هستی و نمیتوانی بشهي. همانطور که گفتم بهنگام شب ما بیچاره شده بودیم تاينکه من در

میان هیاوهی طوفان صدای برخورد امواج را بساحل شنیدم و هماندم کشته باشد صدای عظیم بزمین نشست و من بدریا افتادم و شنا کردم. ساحلی سنگی بود و تاچندین میل فقط یک قطعه زمین صاف وجود داشت و سرنوشت چنین بود که من باین قطعه زمین صاف برسم و بادست خود را بیرون بکشم، دیگر مردان را باید آب از روی صخره‌ها برده باشد، زیرا هیچ یک از آنان غیر از رئیس کشته بساحل نیامد و او را هم فقط ازانگشت درستش شناختم.

بهنگامیکه روز فرارسید چیزی از کشته باقی نمانده بود و من رویم را بسوی خشکی کردم و پیش رفتم تاغذا پیداکنم و انسان‌ها را ببینم وقتی که بیک خانه رسیدم از من پیشواز کردند و بمن غذا دادند، زیرا من زیان آنها را آموخته بودم و مردان سپید پوست همیشه می‌بینند. و آن خانه‌ای بود بزرگتر از همه خانه‌هایی که ما و پدرانمان ساخته‌ایم.

کوکا نایاوری اش را در پس شگفت‌زدگی پنهان کرد و گفت — خانه بزرگی بود، او په کوان در حالیکه تقلید دیگران را می‌کرد اضافه نمود.

— درختان زیادی لازم است تاچنین خانه‌ای ساخته شود.  
نام بوك شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا آنداخت — این که چیزی نیست، خانه‌های ما در مقابل این خانه همانقدر کوچک بود که این خانه در مقابل خانه‌هایی که من بعداً دیدم.

— و آنها مردان بزرگی نیستند؟

نام بوك جواب داد — نه، مردان معمولی مثل من و تو، من برای خودم یک عصادرست کرده بودم تا بتوانم راحت‌تر راه بروم و چون دراندیشه بودم که آنچه را می‌بینم بشما برادران خبر بدhem برای هر انسانی که در خانه وجود داشت یا کخط روی عصا کشیدم. و در آنجا روزهای زیادی ماندم و کار کردم و بعنوان پاداش بمن پول دادند، این چیزی است که شما تمیشناسید و بسیار خوب هم هست. و یک روز آنجا را ترک کرده و پیشتر رفتم و همانطور که پیش مین‌فهم

## نامبوبک دروغگو

انسان‌های زیادی را دیدم و خط‌های کوچک‌تری روی عصایم کشیدم تا اینکه عصا برای همه‌آنها جاداشته باشد. در این حال بیک چیز عجیب برخوردم. پیش پای من روی زمین یک میله‌آهن پسخامتیک بازو قرار داشت و یک قدم بلند آنطرف‌تر میله‌آهنی دیگری وجود داشت.

او پهکوان با اطمینان گفت – پس تو یک مرد ثروتمند بودی، زیرا آهن از همه‌چیزهای دیگر این دنیا بالرزش‌تر است، باید برای چاقوهای زیادی کافی بوده باشد.

– آری، اما بمن تعلق نداشت.

– تو آنرا پیدا کرده بودی و هر کس چیزی را پیدا کند میتواند برای خود نگهدارد.

– نه من دان سپیدپوست آنرا آنجا گذاشته بودند و ازان گذشته این میله‌ها آنقدر دراز بودند که هیچ کس نمیتوانست آنها را برداارد، آنقدر دراز بودند که تا آنجا که چشم کار میکرد انتہائی نداشتند. او پهکوان بالغینی بر حذر کننده گفت – نام بوبک، این آهن خیلی زیادی است.

– آری باور کردن آن مشکل بود حتی برای من که با چشمان خودم دیدم اما من نمیتوانستم پیشمانم اعتماد نکنم. وقتی من آنها را تماسا میکردم شنیدم که.....

نام بوبک ناگهان رو به رئیس کرد – او پهکوان آیا تو غرش‌شیر – های دریائی خشمگین را شنیده‌می؟ فکر کن که این شیرها به زیادی امواج دریا باشند و فکر کن که اگر همه این شیرها بیک شیر مبدل شوند، این شیر چگونه می‌غرد، آن چیز که من صدایش را شنیدم همانطور غرش میکرد.

ماهیگیران فریاد تعجب برآوردند و دهان او پهکوان باز شد و همانطور باز ماند.

– واز دور هیولانی را دیدم که باندازه هزار نهنگ بود، یات

چشم داشت و از خود دود بیرون میداد و با صدای وحشتناک و بلندی دم میزد. من ترسیدم و با پاهای لرzan در میان دو میله آهنی شروع بدودیدن کرد، اما این هیولا سرعت بادمی آمد و هنگامیکه نفس گرمش پچمراه من خورد از میان دو میله آهنه بیرون دویدم.  
او پهکوان که دوباره بد هاش مسلط شده بود پرسید — بعد چی نام بوك؟

— هیولا در امتداد میله های آهنه رفت و بمن آسیبی نیماند و هنگامیکه من دوباره توانستم روی پاهایم بایستم دیگر چیزی دیده نمیشد و در آن سرزمین این یک چیز بسیار عادی بود، حتی زنان و پنهانها از آن نمیترسیدند. مردان این هیولا را بکار میکشند، کروکا چشمکی ناباورانه زد و پرسید — همانطورکه ما از سگها یمان کار میکشیم.

— آری، همانطورکه ما از سگها یمان کار میکشیم.  
او پهکوان پرسید — این، این چیز چگونه تولید مثل میکند.  
— آنها اصلاً تولید مثل نمیکنند، انسانها آنها را از آهن میسازند، یاسنگ با آنها غذا و همچنین آب برای آشامیدن میدهند، سنگها آتش و آب بخار میشود و بخار آب نفس آنهاست و...  
او پهکوان حرف او را قطع کرد — آها، آها، نام بوك از عجایب دیگر برای معرفی کن. این مار اخسته میکند چون نمیتوانیم آنرا بفهمیم.

نام بوك مردانه پرسید — نمی فهمید؟  
مردان وزنان شکوه کنان جواب دادند .  
— نه، ما نمی فهمیم، ما نمیتوانیم بفهمیم .  
نام بوك ماشین دروگری و ماشینی که در آن تصاویر انسان های زنده دیده میشد و همچنین ماشینی که از آن صدای انسان میآمد را بیاد آورد و میدانست که قبیله او هرگز این چیزها را بخواهد فهمید، او بالتلخی پرسید — اجزه دارم بگوییم که من با این هیولا

آهنين در ان سرزمين مسفر گردم.  
او په کوان دستهایش را در حالیکه کف آن بطرف خارج بود  
علمات نایاوری بلندکرد.

- باز هم بگو هرچه میخواهی بگو ماگوش میگیریم.  
- آری من بالاین هیولا سفر کردم و پول دادم.  
- توکه گفتی غذای این هیولا سنگ بود.  
- حالا هم بتوی دیوانه میگوییم، که پول چیزی است که شما  
میچیز درباره آن نمی فهمید، همانطور که گفتم بالاین هیولا از  
دهکده های زیادی گذشتم تا اینکه بدھکده بزرگی که در بازوی یک  
دریایی نمک قرار داشت رسیدم، و خانه های آن سر در میان ستاره های  
آسمان گرده بودند وابرها از کنار آن میگذشتند. وهمجا پن از دود  
بود. و هیاهوی این دھکده چون غرش دریائی طوفانی بود و انسانها  
آنقدر زیاد بودند که من عصایم را بدور انداختم و دیگر بفکر خط  
کشیدن روی آن نبودم.

کوگا بالحنی ملامت آمیز گفت - اگر خطها را کوچکتر میکردي  
نمیتوانستي برای ما خبر بیاوری.

نام بوك با خشم باو نگریست - حتی اگر من خطها را کاملا  
کوچک میکردم، ای کوگا کوشکن، ای استخوان تراش، حتی اگر این  
خطها را کاملا کوچک میکردم، باز هم آز عصا و یا بیست عصای  
دیگر، و حتی تمام چوبهای ساحل میان این دھکده و دھکده همسایه  
جای آنها را نداشت و اگر تمام شماها باضافه زنها و بچه های بیست  
برابر بودید و هر یک بیست دست و در هر دست یک عصا و یک چاقو  
داشتبید نمیتوانستید برای هر یک از تمام انسانهایی که من دیدم یک  
خط بکشید؛ اینقدر زیاد بودند و اینقدر بسرعت آمدورفت میکردند.  
او په کوان که حواسش نمیتوانست چنین اعدادی را در کند و  
نمیگیج شده بود گفت:

- اینمه انسان اصلا روی زمین وجود ندارد.

نام بوك پرسید - تواز تمام جهان و بزرگی آن چه میدانی؟  
 - اما این همه انسان نمیتوانند دریک محل باشند.  
 - توکی هستی که بتوانی بگوشی چه میتواند و چه چیز نمیتواند  
 باشد.

- هرگزی میتوانند بگوید که اینهمه آدم نمیتواند در یک محل  
 باشند، قایق‌های آنها تمام دریا را پرمیکند بطوریکه دیگر جائی  
 باقی نمیماند و آنها میتوانند هر روز دریا را ازماهی خالی کنند  
 و غذای آنها بعد کافی نغواهد بود.

جواب آخرین نام بوك این بود - چنین بنظر می‌آید اما با وجود  
 این همانطور که گفتم من با چشم خودم دیدم و عصایم را بدورا فکنند.  
 او خمیازه‌ای عمیق‌کشید و از جا برخاست.

- من راه زیادی را پارو زده‌ام و روز دراز بود و من خسته  
 هستم، اکنون میخواهم بخوابم و فردا بازهم از چیزهایی که دیده‌ام  
 تعریف خواهم کرد.

پاسک-وان-وان درحالیکه از وجود پسر بی‌نظیرش مغور بود  
 و کسی هم بخاطر او میترسید لذگان جلوافتاد و او را به گلبه‌ای  
 برد و در بستری از پوست‌های چرب و بدبو خوابانید. اما مردان  
 در کنار آتش ماندند و با یکدیگر مشاوره و گفتگو میکردند. یک ساعت  
 گذشت، بازهم یک ساعت دیگر و نام بوك خوابیده بود و گفتگو و  
 مشاوره ادامه داشت. خورشید شب‌گاهی در شمال غربی فروخت و  
 در ساعت یازده کاملا درجهت شمال قرار گرفت. در این هنگام رئیس  
 قبیله واستخوان تراش مجلس را ترک کرده و نزد نام بوك رفته اورا  
 بیدار کردن. او نگاهی بانه‌اکرد و بطرف دیگر چرخید تا بازهم  
 بخوابد اما و پهکوان بازویش را گرفت و دوستانه اما مطمئن او را  
 تکان داد تا اینکه نام بوك بخود آمد.

- بیا نام بوك، بrixیز، زمان فرار سیده است.  
 نام بوك گفت - بازهم غذا؟ نه من گرسنه نیستم شما بخورید و

بگذارید من بخواهم .

کوگا غرید - زمان رفتن تو فرار سیده است.

اما او په کوان نوم ترسخن میگفت - بهنگامیکه ماکودک بودیم، تورفیق قایق رانی من بودی، باهم شکار سگ آبی و گرفتن ماهی را آموختیم، و بهنگامیکه دریا مرا در خود گرفت و بسوی صخره های سیاه برد تو مرا بسوی زندگی باز کشانیدی، ما باهم گرسنگی ورنج سرما را کشیدیم و باهم بزین یک پوست خزیدیم و در کنار یکدیگر خفتیم و بخاطر همه اینها و بخاطر محبتی که من نسبت بتو دارم سخت متأسفم که تو بصورت یک دروغگوی و حشتناک باز گشته ای، مانعی تو این چیزهایی را که تو گفتی بفهمیم و سرما از شنیدن آن گیج میرود باین دلیل ترا روانه میکنیم تا اینکه سرما روشن وقوی بماند و از چیزهای غیرقابل درک شوریده نشود.

کوگا رشته سخن را درست گرفت - این چیزها که تو تعریف میکنی، سایه‌اند، تو آنها را از جهان سایه‌ها آورده‌ای و باید آنها را بجهان سایه‌ها ببری، قایق توآماده و قبیله منتظر است، تا تو نرفته‌ای آنها تمیتوانند بخوابند.

نام بوك بیهوده شده بود اما سختان رئیس قبیله رامیشنید، او په کوان گفت - اگر تو نام بوك هستی پس یک دروغگوی عالی و حشتناک هستی، اما اگر سایه نام بوك هستی، پس از سایه ها سخن میگوئی و درست نیست که زندگان در این باره چیزی بداتند، دهکده بزرگ که تو درباره آن سخن گفتی باید دهکده سایه‌ها باشد و در آن روح مردگان میگرددند، زیرا مردگان زیاد و زندگان کم هستند، مردگان باز نمی‌گرددند، هرگز یک مرد بآنگشتی است غیر از تو با داستان‌های شگفت‌انگیز، درست نیست که مردگان باز گرددند، و اگر ما بآن‌ها اجازه بدهیم که باز گرددند ممکن است بدختی بزرگی بما روی آورده.

نام بوك قبیله‌اش را خوب میشناخت و میدانست که نتیجه

مشاوره‌شان بغيرقابل تغيير است ازاين جهت او را يساحل برد و در يك قايق نهادند و يك پارو بستش دادند.

يک هاز وحشى تها روی دریا فریاد میکشید و امواج روی شن‌های ساحل میکوفت، سحرگاهی تیره خودرا روی خشکی و دریا کشید، خورشید پنچده در میخون آلد از جانب شمال پریده رنگ و نامه‌بان درخشید، مرغان دریائی در ارتفاع کمی می‌پریدند، باد ساحلی تند و سرد میوزید و در ژرفتای افق ابرهای سیاه از هواتی بدخبن میداد.

او په‌کوان بالحن يك ساحر گفت – از دریا آمدی و بدریامیر وی تاهمه چيز متعادل گردد و قانون اجراءشود.

باسک وان وان لنگ لنگان بسوی لب‌کف‌آلود دریارفت و فریاد زد.

تران دعا میکنم، نام بوك، چون تو بمن فکر میکردي.

اماگوگا نام بوك را از ساحل دور کرد و شال باسک وان وان را از شانه‌اش کشید و در قایق انداخت.

پيرزن گريست – شباهی در ازمه است و استخوان‌های پير را سرما میزند.

استخوان تراش جواب داد – اين يك سایه هانیتوانند ترا گرم کنند.

نام بوك ازجا برخاست تا صدایش بساحل برسد و فریاد زد – اى باسک وان وان، مادری که مرا زاده‌ای بسخنان پسرت نام بوك گوش‌کن، قایق برای دونفر جادارد و نام بوك میغواهد ترا با خود ببرد، زیرا بجای میرود که پراز ماهی و روغن است، آنجا سرمانمی‌آيد، در آنجا زندگی راحت است و چيز‌های آهنهin بجای آدمها کار میکنند، میخواهی بیانی اى باسک وان وان؟

در حالیکه قایق بسرعت با امواج حرکت میکرد باسک وان وان یکدم تردید کرد و آنگاه با صدائی لرزان گفت :

– نام بوك من پير هستم و باید بزودی نزد سایه‌ها بروم، اما

نمیخواهم تازمانی که مرگ من نرسیده بروم، نام بوك من پیر هستم  
و میشدم .

برقی روی دریای بی رنگ جهید و بر قایق مرد درخششی چون  
طلای سرخ رنگ داد، سکوت بر ماهیگیران حکمران بود و صدائی  
جز ناله باد ساحلی و فریاد مرخان دریاگه در ارتفاع کسی می پریدند  
بیگوش نمی رصدید.



**WWW.HONARIST.COM**

## سلطان رازها

در دهکده غوغای برپاشده بود. زنها با صدائی زیر و بلند فریاد میکشیدند. مردان با چهره‌ای در هم کشیده و نامصمم نگاه میکردند حتی سگها نیز نامعلوم نبهر طرف میزدند و حشت‌زده از بی‌آرامی قرارگاه آماده بودند تا با اولین نشانه نامنی بجنگل پگریزند. هوا پر از سو عطن بود، هیچ‌کس به همسایه‌اش اعتماد نداشت و هر کس میدانست که دیگران هم با اعتمادی ندارند.

حتی کوکان نیز غم‌زده بودند و دی‌یای کوچک که باعث این غوغای شده بود ابتدا از مادرش هونیا و سپس از پدرش باون کتک مفصلی خورده اکنون در پناه قایق بزرگی که واژگون کنار ساحل قرار داشت میگریست و با نگاهی سرزنش‌آمیز جهان را مینگریست. اسکوندو جادوگر دهکده هم پرای ایشکه وضع را بدتر کند هر خود را از آنها دریغ میکرد و آنها نمیتوانستند از نینوی ساحری او کمک بگیرند و گناهکار را بیابند. اسکوندو ماه قبل پیش‌بینی کرده بود که یادخوب جنوب میوزد بطوفریکه قبیله میتواند به پوتلاچ در تونکین سفر کند. هنگامیکه روز معین فرار سید یادتندی از جانب شمال و زید و از سه قایقی که جرأت کرده بودند پدریا بروند اولی در امواج دو تای دیگر روی صخره‌ها خردشند و یک کودک غرق شد، اسکوندو میگفت که هنگام پیش‌گوئی اشتباهی کرده است، اما مردم نمیخواستند بعضی‌ای او گوش کنند و دیگر گوشت، ماهی و پوست بخانه او نفرستادند.

وتصور میکردند که او اگنون بتنهای در گلبهاش نشسته و خود را بوسیله روزه گرفتن سخت گیفر میدهد، اما در حقیقت او از ذخیره مای زیاد خودش میخورد و به تلوی افراد قبیله اش میاندیشید. پتوهای هونیاگم شده بود، آنها پتوهای خوب بسیار گرم و خشیم بودند و هونیا بجهت اینکه آنها را بسیار ارزان بدبست آورده بود بیشتر بخود میپالید و بنظرش تی-کوان یکی از افراد قبیله همسایه گه پتوها را چنین ارزان و اگذار کرده دیوانهای بیش نبود، اما هونیا نمیدانست این پتوها بیک انگلیسی تعلق داشتند که کشته شده بود و یک گشتنی امریکائی بخطاطر ناپدید شدن او مدت درازی سواحل را میگشت و قایقهای آن گذرگاههای پنهانی را بازدید میکردند. هونیا سخت بخود میپالید زیرا نمیدانست که تی-کوان در فروختن پتوها عجله داشت تا قبیله اش بادولت سروکار پیدا نکند، و چون زنان دیگر با او حسادت میورزیدند، غرورش بی پایان بود و حدی تمیشناخت بطوریکه آوازه غرور او از مرز دهکده گذشته و در تمام سواحل آلاسکا از داج هاربور تا سنت ماری پیچیده بود.

پتوهای او بسیار مشهور شده بودند و بخطاطر خمامت و گرسی زیاد آنها نام او بین زبان مندانی جاری بود که برای ماهیگیری و غذا خوردن گردهم جمع میشدند. اما اگنون پتوهایم شده بودند و یک راز در مقابل آنها قرار داشت.

هونیا برای هزار مین بار به خواهرا نش میگفت - من تازه آنها را روی دیوار مقابل خورشید آویخته بودم تا خشک شود، تازه آنها را آویخته و پرگشته بودم که دیلم دی یا، دزد خمین و آرد، با سر بدرون یک ظرف آهنه افتاده بطوریکه پاها یا مثل شاخه های یک درخت که در باد تکان میخورند حرکت میکرد و من تازه اورا بیرون کشیده بودم و برای اینکه ادب شود سرش را دوبار بهدر کوییده بودم که پتوهایم شدند.

زنان با هراس تکرار میکردند - پتوهایم شدند.

یکی میگفت - خود بزرگی است -

ویکی دیگر میگفت - هرگز چنین پتوهای وجود نداشته است

وسومی - هونیا ازاین زیانی که توکرده‌ای متأسفم .

بااین حال همه زنان ازته دل خوشحال بودندکه این پتوهای

تغراورکه چنین دعواهی را بوجود آورده بودگم شده است.

هونیا برای هزار و یکمین بار شروع کرد - من تازه آنها را

مقابل آفتاب آویخته بودم.....

باون باخستگی گفت - اماهیچ یک ازدزادان دهکده‌های دیگر

در اینجا بودند ازاین جهت معلوم استکه یکی از افراد قبیله

خودمان پتوها را دزدیده است.

صدای خشمگین زنان بلند شد - باون این کار چگونه ممکن

است؟ چه کسی آنها را دزدیده است؟

باون باکندزنی گفت - پس ساحری بوده است.

ونگاهی زیرکانه بچهره‌های آنها انداخت

- ساحری

باشنیدن این کلمه وحشت‌انگیز زنان صدایشان را خفه کرده

و وحشت‌زده بیکدیگر نگریستند.

- همینطور است

هونیا حرف باون را تصدیق کرد و شارت نهانی او در وجودش

شله کشید .

- عده‌ای بدنبال کلوک - نو - تن رفته‌اند، او مطمئناً با

موج خیز همسر باینجا می‌آید.

گروههای کوچک پخش شدند و ترس پرده‌کده پنجه افکند -

ساحری از تمام بدینه‌ها بدن بود، تنها جادوگران میتوانستند با

نیزه‌های خیرقابل درک و نامشی درگیر شوند و همچوکس، نه زن و

نه کودک، نمیتوانست تا پایان کار بفهمدکه روح آنها اگر فتار شیطان

شده استیانه . و کلوک نو - تن که در دهکده همسایه میزیست ازمه

جادوگران و چشت‌انگیزتر بود. هیچ‌کس باندازه او را روح شرین را نمی‌یافتد و هیچ‌کس باندازه او قربانیانش را عناد نمیدارد. او حتی یک بار شیطانی را یافت که در جسم یک کودک سه‌ماهه فرورفته بود، شیطانی سرسخت بود و فقط هنگامی از آن جسم خارج شد که کودک را بدرا یک هفت‌تاه تمام روی خارها قرار گرفت، آنگاه جسد کودک را بدرا انداختند اما امواج آنرا بساحل پرتاپ کردند، گوئی لعنتی است که برده‌کده چنگ‌افکنده و جسد موقعي از میان رفت که دومره قوى بهنگام جذر آنرا به تین بسته و غرق کردند.

واکنون هونیا بدنبال این کلوک‌نو-تن فرستاده بود، خیلی بهتر بود که اسکوندو جادوگر قبیله ننگین نشده بود زیرا او همیشه نرم‌تر بود و یکبار او شیطان را از جسم یک مرد بپرون کرد و آن مرد بعدا پدر هفت‌کودک سالم شد، اما کلوک‌نو-تن، وقتی هونیا با او میاندیشید لرزشی تنش را فرامیگرفت و هر کس خود را هدف چشمان شکایت‌آمیز حس میکرد و با چشمانی شکایت‌آمیز بدیگران مینگریست. همه غیر از سیمه، وسیمه چنان فاسد بود که عاقبت شومش از پیش معلوم شده و موقفیت‌های او در آن بی‌تأثیر بود.

او با خنده میگفت – هو، هو شیطان و کلوک – نو-تن، در تمام سرزمین تلینکت هیچ شیطانی شورتر از خود او نیست. لالا که گناهکار نیز نامیده شده بود گفت: – دیوانه حالا او با تمام هنر ساحری وجادوگریش می‌اید، زبان‌را نگهدار تایتو آزاری ترسد و روزهای زندگیت در این سرزمین کوتاه نشوند.

سیمه خنده‌ای استهزاً می‌کرد – من سیمه هستم سیمه ترس را نمیشناسم و از تاریکی وحشت نمیکنم، من مانند پدرم مردی قوى هستم و مفہم بسیار روشن است. هیچ‌یک از ما، نه من و نه تو، نیروهای شور و نامرئی را بچشم ندیده است.

لالا جواب داد – اما اسکوندو و کلوک‌نو-تن دیده‌اند، ما این را

میدانیم.

خون داغ سیمه گردن کلفتش را سرخ کرد و او غرش کنان گفت:

- از کجا میدانی، ای فرزند یک احمق

- ازدهان خود آنها شنیده‌ام.

سیمه خوشی گرد - ساحران هم انسان هستند، مگر حرفهای

آنها نمیتواند مانند حرفهای من و تودروغ باشد؟ تمام ساحران تو

و شیاطینشان برای من هیچ ارزش ندارند.

سیمه در حالیکه از چپ و راست انگشتانش را بهم میزدگر وه

تماشاچیان راکه یاترس باو مینگریستند و برایش راه باز میکردن

ترک نمود.

یک نفر گفت - یک ماهیگیر خوب و یک شکارچی قوی، اما یک آدم شور.

یکی دیگر گفت - اما اورشد میکند.

سیمه سرشن را برگرداند و گفت - پس توهش شور باش و رشد

کن، اگر همه شما شور باشید احتیاجی بساحرها ندارید، شما

مثل بچه‌هایی هستید که از تاریکی میترسند.

وقتی کلوک-نو-تن با موج خیز عصر آمد، خنده جسورانه سیمه

هنوز طنین میافکند و هنگامیکه ساجر درحال پنیاده شدن روی شن‌ها

افتاد سیمه نتوانست از گفتن یک متلک خودداری کند.

کلوک-نو-تن با چهره‌ای در هم کشیده باو نگریست و بی‌آنکه

سلامی کند از میان مردم بسوی خانه اسکوندو رفت.

میچ کس از گفتگوی کلوک-نو-تن با اسکوندو اطلاعی نیافت

ذیرا در حالیکه سلامین راز باهم صحبت میکردن افراد قبله کمی

دورتر یاترس و احترام‌گردهم جمع شده و بصدای آهسته با هم سخن

میگفتند.

کلوک-نو-تن مرد از اینکه اسکوندو او را چگونه استقبال

خواهد کرد گفت:

سلام بر توای اسکوندو  
براستی کلوک-نو-تن یک غول بود و از اسکوندو که صدای  
نازکش به سوت سیر سیر کی که از دور دست بگوش میرسد شباهت  
داشت خیلی بلندتر بود. اسکوندو جواب داد سلام بر توای کلوک-  
نو-تن، آمدن تو روز را زیبا میکنند.

اما بینظر میرسد .....  
کلوک-نو-تن لحظه‌ای مکث کرد، جادوگر کوچک با بی‌صبری  
میان حرف او پرید.  
که روزهای بدی برای من فرار سیده‌اند و گرنه احتیاجی به  
تشک از تو که کار من انجام میدهی نداشت.

رفیق اسکوندو، متأسفم  
نه، کلوک-نو-تن من خوشحالم.  
اما من نیمی از آنچه را که بمن میدهند بتوجهواهم داد.  
اسکوندو دستش را بعلمات نفی تکان داد و گفت  
نه، نه، کلوک-نو-تن خوب، من برده تو هستم و روزهای  
من با این آرزو میگذرد که دوستی ام را بتوثابت کنم.  
منهم همینطور

همانقدر که تو هم اکنون دوستی ات را بمن ثابت میکنی.  
حال که اینطور است، پس بمن بگو آیا پتوهای هونیاد استان  
بدی دارد؟

جادوگر غول پیکر بااحتیاط سخن میگفت و اسکوندو لبخندی  
محو و مذیانه زد زیرا بخواندن قلب آدمها عادت داشت و همه انسانها  
بنظرش بسیار حقیر میامندند.  
تو همیشه سحری قوی پکارینده‌ای و بی‌شک گناهکار را  
خواهی یافت.

آری زده، هماندم که چشمان من اورا بینند.  
کلوک-نو-تن باز هم لحظه‌ای تردید کرد آیا دزدان قبایل دیگر

در اینجا بوده‌اند؟

- اسکوندو سرش را تکان داد - ببین این کفشن بسیار خوبی است.
- او کفشه را که از پشم سگ‌آیی و پوست شیش‌ماهی درست شده بود بلند کرد و همانش آنرا بادقت نگریست.
- من آنرا ارزان بدست آوردم
- کلوک‌نو-تن سرش را تکان داد.
- من آنرا از لالاه خریدم، او مرد عجیبی است و من اغلب فکر کرده‌ام....

کلوک‌نو-تن بایی صبری گفت - آها؟

- اسکوندو در حالیکه مکشی کردو صدایش را آهسته نموداده‌داد
- من اغلب فکر کرده‌ام.... کلوک‌نو-تن، امروز هوای خوبی است و سحر توقی است.

چهره کلوک‌نو-تن روشن شد

- اسکوندو تو مردی بزرگ وجادوگری خوب در میان جادوگران هستی. حالا من میروم و همیشه بتو فکر خواهم کرد و همانطور که تو گفتی لالاه مرد عجیبی است.

اسکوندو لبخندی معوتسر و موذیانه‌تر زد و در را پشت سر سه‌مانش که دور میشد بست و بادقت قفل کرد.

هنگامیکه کلوک‌نو-تن بساحل آمد، سیمه‌که قایقش را درست میکرد کارش را قطع کرد تا، باحالتی تهدید آمیز تفنگش را پر کرده در کنار خود بگذارد.

جادوگر متوجه او شد و فریاد رد - همه در اینجا جمع شوید، این فرمان کلوک‌نو-تن جن‌گیر است.

او مایل بود که هم‌را جلوی خانه‌هونیا جمع‌کند و لازم بود که همه حاضر باشند اما در املاعت‌کردن سیمه تن دید داشت و مایل نبود با او مجادله کند، بعقیده‌اش سیمه مردی بود که میباشد او را آسوده کذاشت و برای یک جادوگر بسیج وجه درست نبود که با او مجادله کند.

کلوک-نو-تن با نگاهی خشم‌آگین یه افراد قبیله نگریست  
بطوریکه سردی و حشت به تن‌هایشان خزید و فرمان دادهونیا پیش  
بیاید.

هونیاکه سرش را پائین انداخته و نگاهش را بزمین دوخته  
بود قدم پیش‌گذاشت .

- پتوهایت کجا هستند؟

هونیا نالید - من تازه آنها را مقابل آفتاب آویخته بودم که  
گم شدند....

- آها؟

- تقصیر دی‌یا بود .

- آها؟

- اوکتک مفصلی خورد و باید بازهم بخورد چون برای ما  
سدم فقیر یدبختی آورده است؟

کلوک-نو-تن که میدید هم اکنون هونیا درمورد قیمتی که  
باید بپردازد سخن خواهد گفت با صدائی گرفته غرید - پتوها، پتوها،  
ای زن ما میدانیم که ثروتمند هستی .

هونیاگفت - من آنها را تازه مقابل خورشید آویخته بودم، و مادرم  
فقیری هستیم و چیزی نداریم .

تمام تن کلوک-نو-تن ناگهان خشک و چهره‌اش بانیش‌خندی  
زشت‌کج شد، هونیا با وحشت بعقب رفت. اما کلوک-نو-تن ناگهان  
با چشم‌انی چپ شده و چانه‌ای آویخته بسوی او پرید بطوریکه هونیا  
بزمین افتاد و درحالیکه خودرا جمع‌کرده بود هم آنجا باقی‌ماند.

کلوک-نو-تن دست‌هایش را وحشیانه درهوا تکان میداد و  
تنش چنان میپرید و میچرخید که گوئی رنجی سخت میکشد. پنهان  
میگردید که دهان حمله شده است، کف سفیدی روی لبها یش جمع شده  
بود و پیکرش میلرزید و میپیچید.

ذنها ناله‌گنان خودرا به جلو و مقب تکان میدادند و مردان

یکی پس از دیگری تسبیح شدند تا اینکه تنها سیمه آرام باقی ماند. او سوار به قایق شده و با چهره‌ای استهزا آمیز به آنها مینگریست، اما با وجود این اجدادی که او از نسل شان بود در تکنایش قرارداده بودند و او سخت‌قسم میخورد تاشجاعت خودرا ازدست ندهد. حالت کلوچ-نو-تن بسیار وحشتناک بود. او پتو را از شانه فرو انداخته و لباس‌هایش را بر تنش دریده بود بطوریکه کاملاً عنیان شده و فقط بر کمرش کمرپندی از پنجه عقاب باقیمانده بود. فریاد زنان وزوزه‌کشان باموهای بلند و سیاه و آشفته‌اش چون سایه‌ای شبانگاهی در میان دایره بهرسو میپرید.

جنون اودر ریشمی وحشیانه تجسم یافت که سرانجام همه افراد را فراگرفت بطوریکه آنها همچون او خودرا تکان میدادند و فریادشان بالریاد او توأم گشت.

ناگهان اوراست و خشک بر زمین نشست و انگشتش را که به پنجه پرنده‌گان شبیه بود دراز کرد. نالهای آهسته‌که گوئی از مرگ خبر میدادمنین افکند و در حالیکه آن انگشت وحشت‌آور از فراز آنها میگذشت همه با زانوان لرزان کنار یکدیگر خزیدند. زیرا مرگ با آن انگشت همراه بود و زندگی برای کسانی میماند که گذشتن انگشت را میدیدند و کسانی که انگشت از آنها گذشته بود با توجهی سخت آنرا دنبال میکردند.

سرانجام فریادی و جشت‌انگیز ملین افکند و انگشت شوم مقابل لاله از حرکت ایستاد لاله مانند برگ بخود میلزید و در عالم خیال دیدکه مرده است و احوالش پراکنده وزن بسیواش همسر برادر ق شده است. سعنگرد حرف بزند و انگارکند، اما زبانش چسبیده بود و گلویش چنان خشک شده بود که گوئی سخت بین آبین کشیده است.

بنظر میرسید کلوچ-نو-تن که کارش را تمام‌کرده بود کم کم بیهوش میشود، اما او با چشمان بسته صبور کرد و گوش فراداد تا

فریاد عظیم خونخواهی پرخیزد، همان فریاد عظیم خونخواهی که  
گوش‌های او بعلت هزاران بار جادوگری با آن آشنا شده داشت و هنگامی  
بر میخاست که افراد قبیله چون‌گران پروری قربانی لرزان می‌یختند.  
اما در اینجا تنها سکوت حکم فرما بود، آنگاه خنده‌ای آهسته طنین  
افکند و گسترش یافت تا اینکه موج قوی خنده پاسمن پرخاست.  
او فریاد زد – یعنی چه؟

افراد قبیله در حالیکه می‌خندیدند پاسخ دادند.

– ای کلوک-نو-تن ساحریت بکار نمی‌آید.

لا-لاه باناله گفت – همه میدانند که من هشت‌ماه دراز از اینجا  
دور بودم و با سیواش‌ها شیرماهی شکار می‌کردم و تازه امروز صبح  
با زگشتم و شنیدم که پتوهای هونیا پیش از آمدن من کم شده‌اند.  
همه باهم فریادکشیدند – درست است، پتوهای هونیا قبل از  
آمدن او گم شده است.

هونیا دوباره پرخاسته از اینکه خود را مورد تمسخر قرارداده  
است ناراحت بود.

و تو پاداشی برای ساحریات که بکار نمی‌اید نخواهی گرفت.  
اما کلوک-نو-تن تسبیح‌پر آسکوند و آن لبخند مخ و موذیانه اش  
را پیش چشم خود نمیدید و فقط صدای دور وضعیتی را می‌شنید  
که می‌گفت من آنرا از لا-لاه خریدم و اغلب فک‌کرده‌ام....  
امروز هوا خوب و سحر تقوی است. او پس‌عثت از چلی هونیا گذشت  
و همه بطور غنیزی براش زاه باز کردند. سیمه سخنان استهزا آمیزی  
می‌گفت، زنها با و می‌خندیدند و فریادهای تمسخر آمیزی پشت سر  
او بلند بود، اما او بی‌آنکه توجهی کند بسوی خانه اسکوند شتافت.  
پشت در می‌فرید و پامشت بدر می‌کوفت و زوزه کشان اسکوند را  
لمنت می‌کرد. اما جوابی نرسید فقط در فواصل این لمنت‌ها صدای  
اسکوند که سرودهای رعب‌آور ساحری می‌خواند بگوش میرسید.  
کلوک-نو-تن چون یک دیوانه مشت بدر می‌کوفت اما هنگامیکه

خواست آنرا بایک سنگ بزرگ پشتند غرغمودان وزنان پگوشش رسید وذریافت که اینجا درحالیکه نیرو و قدرت خودرا ازدست داده است یک قبیله بیگانه را در مقابل دارد. او دید که یک مرد برای برداشتن سنگ خم شد، دید که مرد دیگری نیز همین کار را کرد و ترس وجودش را فراگرفت.

زنان فریاد زد به اسکوندو کاری نداشته باش او یک استاد است. یک مرد با صدائی تهدیدآمیز فریاد زد بهتر است بدنه کده خود باز گردد.

کلوک نو تن بازگشت در حالیکه خشمی سخت در دل و غم شهرت از دسته رفت اش را در سرداشت، از میان آنها بسوی ساحل رفت. اما سنگی بسوی اوپرتاب نشد. فقط کودکان تمسخر کنان گردش را گرفتند و هوا از خنده های استهزا آمیز سرشار بود. با این حال کلوک نو تن فقط هنگامیکه قایقش از ساحل دور شد توانست نفس راحتی یکشد، آنگاه در قایق ایستاد و سیلی از لعنت های ساحرانه و بیهوده اش را نثار دهکده و ساکنین آن کرد و مخصوصاً از اسکوندو که او را فریب داده بود نام برد.

در ساحل همه اسکوندو را صدا میکردند و افراد قبیله جلوی درخانه او جمع شده و با پریشانی التماس میکردند تا اینکه او در

حالیکه دستهایش را بلند کرده بود بیرون آمد و گفت:

— چون شما فرزندان من هستید من حاضرم شما را بپخشم، اما فقط این دفعه، این آخرین بار است که من شما را برای حماقتان مجازات نمیکنم، آنچه را که میخواهید انجام خواهد شد و من هم اکنون راه آنرا میدانم. امشب هنگامیکه ماه به پشت جهان میرود تا من دگان با عظمت را تماشا کند همه افراد باید در تاریکی گردنخانه هونیا جمع شوند، آنگاه گناهکار قدم به پیش میتهد و به سزای عملش خواهد رسید. حروفهای من تمام شد.

باون غرش کنان گفت — گناهکار باید بعیند زیرا ما را گرفتار

رنجع و ننگ کرده است.

اسکوندو جواب داد - همینطور خواهد شد. و آنگاه در را بست.

لا-لاه پیش گوئی کرد - حالا همه چیزروشن میشود و ما راضی خواهیم شد.

سیمه استهزاکنان گفت - با کمک اسکوندوی کوچک .

لا-لاه جواب داد - با جادوی اسکوندوی کوچک .

سیمه دستش را با صدا روی پایش کوفت - قبیله تلینکت،

فرزندان حماقت این قابل درک نیست که زنان بزرگ و مردان بزرگ این چنین به پستی تن دردهند تا بتوانند افسانه پردازی کنند.

لا-لاه جواب داد - من مردم‌جهان‌دیده‌ای هستم، من از دریاها‌ی ژرف گذشته و آثار و معجزات دیده‌ام و میدانم که این چنین است. من لا-لاه هستم .

- شیاد ....

- من را شیاد می‌نامند، اما نام جهان‌دیده برای من درست‌تر است.

سیمه شروع بصعبت کرد - من مثل تو جهان‌دیده نیستم.

باوان حرف او را قطع کرد - پس دهانت را بیند و آندو آرام شدند.

هنگامیکه آخرین پرتو نقشه‌ای ماه در آنسوی جهان پنهان شد اسکوندو در میان افراد قبیله که گردخانه هونیا جمع شده بودند قدم نهاد. او گامهای تند و سبک بزمیداشت هر کس اوراد پرتو نور چرا غروغتی هونیا میدید متوجه میشد که اودست خالی است، ماسک و یا چیزهای دیگر جادوگری با خود ندارد و فقط یک کلاع خود زیر بازویش گرفته است.

- هیزم برای آتش جمع‌کرده‌اید تا همگان بتوانند ببینند که کار چگونه انجام میشود؟

باون نجواب داد - آری، هیزم زیاد هست

- پس خوب گوش کنید چون حرفهای من زیاد نیستند، من

کلام «جلش» را که رازها را آشکار میکند و پنهانی‌ها را میبینند با خود آورده‌ام.

من این سیاه پیررا در یاه‌ترین گوشخانه زیر دیگ بزرگ من این سیاه هونیا میگذارم. چرا غرفه باید خاموش شود تا همه جا سیاه گردد. این خیلی ساده است. آنگاه باید یکی پس از دیگری داخل خانه بشوید و دستتان را باندازه مقدار زمانی که برای یک پار نفس گشیدن لازم است روی دیگ بگذارد و دوباره بزدارید و بدون شک وقتی که گناهکار دستش را روی دیگ بگذارد جلش فریاد خواهد کشید. اگر کسی راه بهتری میداند بگذارید آنرا به ما نشان بدهد. آماده‌ایم؟

همه جواب دادند ما حاضریم.

— پس من بترتیب صفت نام هر مرد و هر زن را میبرم تنانم  
همه برده شود.

پیش از همه نام لاـلاه برده شد و او بلافاصله داخل خانه شد. همه گوشایشان را تیز کردند و در آن مسکوت میتوانستند صدای پای او را روی گفخاره بشنوند. اما این تنها صدایی بود که بگوش میرسید، جلش فریادی نکشید و علامتی نداد و بعد نوبت باون شد، زیرا ممکن بود که مردی پتوهای خودش را بددزد تا همسایگان را بدnam کند، پس از او هونیا و دیگر زنان و کودکان داخل شدند و نتیجه بدست نیامد.

اسکوندو فریاد زد — سیمه

و تکوار گرد — سیمه

اما سیمه تکان نمیخورد.

لاـلاه که بیگناهیش ثابت شده بود بتندی پرسید: — از تاریکی میترسی؟

— خنده‌ام میگیرد زیرا این کار جماقت بزرگی است، با وجود این داخل خانه میشوم، نه باین دلیل که من به معجزه معتقدم بلکه

پرای اینکه نشان دهم که ترسو نیستم. آنگاه داخل خانه شد و در حالیکه باز هم استهزا میکرد خارج شد.

لا لاه با خشم نجوا کرد - یک روز توبیطور ناگهانی میمیری. استهزا کننده بسرعت جواب داد - شکنندارم، مردان قبیله ماکتر در پستر میمیرند و این گناه جادوگران و دریایی ژرف است. هنگامیکه نیمی از افراد قبیله این آزمایش را انجام دادند شدت هیجان آنها رنج آور شده بود زیرا میباشد آنرا منکوب کنند؛ وقتی دوسوم افراد آزمایش را انجام دادند زنی که بزودی برای اولین بار کودکی بدنیا میآورد از حال رفت و وحشت او فریادها و خنده‌های مصبه را تندتر کرد.

سرانجام نوبت آخری‌ها رسید و هنوز اتفاقی نیفتاده بود. دی یا آخرین نفر بود - پس حتماً او میباشد کنایه‌کار باشد. فریاد شکوه‌آمیز هونیا با سمان بلند شد.

و دیگران خود را از آن جوان بیچاره کنار کشیدند. دی یا از ترس درحال منگ بود وزانوانش آسست شده بود. بطوریکه درآستانه در لغزید و نزدیک بود بزمین بیافتد. زمان درازی گذشت و فقط صدای گریه پسرچه‌ای بیگوش میرسید، آنگاه صدای پای او دوباره تکرار شد. او باز میگشت. در باز شد و دی یا خارج گشت، هیچ اتفاقی نیفتاد و او آخرین نفر بود.

اسکوندو فرمان داد - آتش را روشن کنید. شعله‌های درخشان سر ببالا کشیدند و چهره‌هائی نمایان شد که از شک و تردید تیره بودند و در آنها هنوز آثار ترسی که رفتارهای کمتر میشد وجود داشت.

هونیا پا صدایی گرفته گفت - حتماً موفق نشده است. باون جواب داد - آری، اسکوندو پیش شده است و ما بیک جادوگر جدید احتیاج داریم.

سیمه خنده کنان در گوش لاـلاه گفت - پس دانش جلش چه شد؟  
 لاـلاه با حیرت دستش را روی پیشانی کشید و جوابی نداد.  
 سیمه شجاع تر شده و پرخاش کنان به جادوگر کوچک آن دام گفت -  
 هو هو همانطور که گفتم این کار بی نتیجه بود.  
 اسکوندو باشکسته نفسی جواب داد - اینطور بمنظور میرسد،  
 اینطور بمنظور میرسد، و این برای کسانی که از اسرار آگاهی ندارند  
 عجیب است.

سیمه با وقار چشم پرسید - مثلًا برای خود تو؟  
 پلک های اسکوندو پارامی فرو افتاد تاینکه تقریباً چشمانش  
 را پوشاند و او پارامی گفت - آری شاید هم برای من، و باین جهت  
 میخواهم آزمایش دیگری بکنم، همه مردمها و همه زنها و همه پچه ها  
 دست هایشان را بالانگهدارند.  
 این فرمان چنان غیرمنتظره و آمرانه بود که همه بدون تردید  
 اطاعت کردند. تمام دست ها بالا رفت.  
 اسکوندو فرمان داد. حالا هر کس بدست های دیگران زگاه کند  
 و ببیند که.....

خنده های خشم آسود صدای اورا خاموش کرد و همه چشمها به  
 سیمه دوخته شده بود تمام دست ها غیر از دست های او از دوده سیاه  
 شده بود. او تنها کسی بود که دست هایش از دوده دیگر هونیا سیاه  
 نشده بود.  
 یک سنگ در هوا سوت کشید و بگونه او خورد.  
 سیمه فریاد زد - دروغ است، دروغ، من از پتوهای هونیا  
 اطلاعی ندارم.

سنگ دومی پیشانی اش را بجروح کرد. سومی از بالای سرش  
 گذشت، فریاد بزرگ خونخواهی ملنین افکند و همه زمین در جستجوی  
 سنگ بودند. سیمه لرزید و بزانو افتاد و فریاد زد - یک شوخی  
 بود فقط یک شوخی، من اینکار را برای شوخی کرم.

صدای تند و تیز اسکوندو چون یک چاقو هیامو را شکافت.

- آنها را کجا پنهان کرده‌ای؟

سیمه جوابداد - در کیسه بزرگ پوست‌ها که از ستون‌های سقف خانه‌ام آویزان است.

اما فقط یک شوخی بود - فقط...

اسکوندو سرش را تکان داد و هوا از پرتاب سنگها سیاه شد.

زن سیمه سرش را روی زانو گذاشت و بیصدای میگریست - اما پسر او با فریاد و خنده مثل دیگران سنگ پرتاب می‌کرد.

هونیا با پتوهای قیمتی بازگشت. اسکوندو جلوی او را گرفت

و چیزی نداریم، از این جهت بمساخت نگیریم.

مردم از گنار توده سنگی که بدست خودشان بوجود آمده بود آندو را مینگریستند.

اسکوندو دستش را بسوی پتوها دراز گرد و گفت

- نه هونیای خوب، من سخت‌گیر نیستم و برای اینکه ثابت

کنم که سخت‌گیر نیستم بهچند تا از این پتوها قناعت میکنم -

فروزندان من آیا من مردی عاقل نیستم.

همه فریادزدند - ای اسکوندو - برآستی تو مردی عاقل‌هستی

واسکوندو در حالیکه پتوها را بخود پیچیده و جلس را که با

خودی سرش را تکان میداد زیر بازو گرفته بود در تاریکی فرو رفت.

## قانون زندگی

کیش‌کوش پیر با اشتیاق‌گوش میداد با وجودیکه او از عدتها پیش‌نور چشمان خودرا از دست داده بود، کوشمايش باز هم تیز بود و کوچکترین صداها نیز بمفر او که هنوز در پس پیشانی پژمنده‌اش شعله میکشید ولی دیگر به چیزهای این جهان توجه نداشت راه می‌یافت: آها، این سیت‌کوم‌توها بودکه با صدائی زیب سگها را ناسزا میگفت و آنها را میزد تا بگذارند به سورتمه بسته شوند. سیت‌کوم‌توها دختر دختر او بود، اما او بیش از آن گرفتار بودکه بتواند به پدر بزرگ فرتوتش که تها و بی‌پناه در میان برق نشسته بود فکر کند.

قبیله میباشد کوچ‌کند، راه دراز در پیش بود و روز کوتاه بتنده میگذشت زندگی آنان را صدا میزد، زندگی و وظایف زندگی نه منگ است اما او اکنون بمرگ بسیار نزدیک بود. این فکر یک لحظه ترس را در جان پیر مردم‌جاری کرد و او دست بیمارش را لرزان بروی تووه کوچک هیزم که در کنارش قرار داشت گردش داد و هنگامیکه از بودن آن مطمئن شد دستش را به پناه تن پوش پوستی خشکش بازگردانید و باز هم گوش فراداد خشن‌خش پوست نیمه یخ زده با خبردادکه پوست‌گوزن چادر رئیس قبیله پائین آورده شد و بشکلی که قابل حمل باشد فشرده و تاگردیده، رئیس قبیله پسر او بود اوقوی و تیر و مند، شکارچی ماهر و بهترین مرد

قبیله بود. در حالیکه زنان مشغول جمع‌آوری اثاثیه بودند صدای اوکه آنان را بعلت کننده کار سرزنش میکرد بگوش میرسید. کیش‌کوش پیش‌گوش‌های خودرا تیز کرد. این آخرین باری بود که او این صدا رامی‌شنید. اکنون چادرگاه‌و فرو افتاد و حالا هم چادر توسکن، هشت، نه، حالا باید تنها چادرساحر بروپامانده باشد، آها حالا مشغول پائین‌آوردن این چادر شدند. او میتوانست صدای غرغر ساحرا را بهنگامیکه چادرش را بار سورتمه میکرد بشنود. کودکی میگریست وزنی با صدای نرمی که از حلقومش بر میخاست او را آرام میکرد. پیش‌مند با خود اندیشید: کوتی‌کوچک، یک‌کودک بی‌آرام، زیاد هم قوی نیست، شاید بزودی میمیرد، آنگاه آنها سوراخی در باتلاق بین زده‌ای درست میکردند و روی آن سنگ میگذاشتند. تا مانع مردار خوارها شوند، خوب چه عیب‌دارد؟ چند سال زندگی یاشکم خالی و پن، و آنگاه مرگ که همیشه گرسنه است و از همه گرسنه تر است. این چه بود؟ آها مردان طناب‌های سورتمه‌ها را محکم میکنند. او گوش میداد، او، کسی که دیگر هرگز نمیتوانست گوش بدهد، ضربات شلاق سوت زنان بر تن سگها نشست.

— گوش‌کن چهزوزه‌هایی میکشند، چقدر این سگها از کار و سفر متنفرند اکنون شروع بکشیدن کردند. سورتمه‌ها یکی پس از دیگری آهسته پدرون صحرای ساکت فوراً فتند. آنها رفته‌اند، آنها از زندگی او جدا شدند و او تنها آخرین ساعت تلخ زندگی را در برابر داشت. نه.

برف زیرقشار یک پاپوش صدایکرد. مردمی دوکنار او ایستاد و دستی آهسته روی سراو نهاده شد. پسر او پسری خوب بود که چنین کاری میکرد، او پیش‌مردان دیگر را بیاد آورد که بهنگامیکه قبیله کوچ میکرد پسراشان بر جای نمیماندند. افکار او در گذشته‌ها غرق شد تا اینکه صدای مرد جوان اورا باز پس خواند. صدا پرسید— حالت خوب است؟

و پیش مرد پاسخ داد — حالم خوب است.

جوان گفت — هیزم در کنار تست و آتش خوب می‌سوزد صبح  
تیره‌ای است و سرماکمتر شده است بزودی برف‌خواهد بارید هم‌اکنون  
شروع بباریدن کرده است.

— آری برف می‌بارد.

— قبیله عجله دارد، بارها سنگین‌ازد و تن افراد بجهت‌کمبود  
فدا لاغر است، راه دراز است و آنها باشتاپ سفر می‌کنند، اکنون من  
می‌روم، خوب؟

آری، برو، من چون آخرین برگ سال هستم که نست بدرخت  
چسبیده است و با اولین نفس بادف و می‌افتد. صدایم چون صدای یک  
پیز زن شده است، چشم‌ام دیگر راه را پیامیم نشان تمیده‌هذا و پاها‌یم  
سنگین است و من خسته هستم.

او سرش را بحال تسلیم پائین انداخت تایشکه آخرین صدای  
خشخش برف نیز خاموش شد و او دانست که دیگر تمیتواند پرسش  
را بازپس بخواند، آنگاه دستش را بشتاب بسوی هیزم‌ها دراز کرد،  
این تنها چیزی بود که هنوز در میان او وابدیتی که اکنون او را در  
خود می‌گرفت باقی مانده بود، در این آخربندگی او را می‌شد با یک  
مشت هیزم اندازه‌گرفت، این هیزم‌ها یکی پس از دیگری از میان  
میرفت تا آتش را برآفروزد و مرک قدم بقدم نزدیک‌تر می‌شد،  
هنگامیکه آخرین هیزم‌گرمی‌اش را میداد سرما نیروها یاش راجمع  
آوری می‌کرد، ابتدا پاها یعنی میزدند و آنگاه دستها و آنگاه خشکی  
عضلات بتن نیز سرایت می‌کرد، سرش بروی زانو فرو می‌افتاد و  
آرام می‌شد، این بسیار ساده بود، همه انسانها می‌باشد بمیرند.  
او شکوه نمی‌کرد، این قانون زندگی بود و درست هم بود. او از زمین  
متولد شده و روی زمین زیسته بود و از این جهت قانون زمین برای  
او تازگی نداشت این قانون تمام موجودات زنده بود. طبیعت با  
موجودات زنده مهیّبان نبود، آنچیزی را که فردیت نام میدهد برایش

اهمیتی نداشت، طبیعت بیشتر هم خودرا صرف نوع و نژاد میکرد این ژرفترين هموسيتی بود که عقل و حشی کيشکوش پير قادر بدرک آن بود، اما اين هموسيت او را هم سخت در پنجه گرفته بود.

او در تمام موجودات زنده مثالهای می بافت. رشدگیاهان، سر سبزی شکوفه های چمن، سقوط برگ چرخه، در تمام اینها قانون زندگی وجود داشت. اما طبیعت يك وظیفه را برای فردگذاشته است، اگر فرد آنرا انجام ندهد میمیرد، و اگر انجام دهد باز هم میمیرد برای طبیعت بیتفاوت بود، تعداد کسانی که اطاعت میکنند بیشمار بود فقط اطاعت جاودان می ماند نه اطاعت کنندگان. قبیله کيشکوش کهن بود، پیغمردانی که او بهنگام کودکی می شناخت، پیغمردانی پیش از خود شناخته بودند. پس درست است که قبیله زنده میمانندو برای اطاعت تمام اعضایش که قبور شان ناشناساند تازمان های فراموش شده کهن ضمانت میکند.

این اعضا هم نبودند، آنها واقعه هائی بودند که چون ابرهای آسمان تابستان محو شدند. او نیز يك واقعه بود و محو میشد برای طبیعت اهمیتی نداشت، طبیعت برای زندگی فقط يك وظیفه و يك قانون قرار داده بود. رشد وظیفه زندگی و مرگ قانون آن بود. يك دختر جوان زیبا و قوی و پستانهایش پیش بود، در راه رفتش بهار و در چشمانش نور وجود داشت، اما وظیفه او هنوز در پیش بود، تور جوان گاه گستاخ و گاه ترسو میگشت و بی ام امی خود را با آنها در میان میگذاشت. و باز هم زیباتر میشد تازمانی که يك شکارچی اورا بهادر خود میبیند. در آنجا دختر برای شکارچی غذا میبخشد، کار میکرد و مادر بچه های او میشد، و هنگامی که کودکانش متولد میشدند زیبائی او از میان میرفت عضلاتش کند و سست چشمانش تیره میشد و فقط کودکان از دیدن گونه های پرچین پیژن درکنار آتش خوشحال میشدند در این هنگام وظیفه او بانجام رسیده بود و پس از کوتاه زمانی، بار سیدن

اولین قحطی، در اولین راه پیمانی دراز، اورا بایک مشت هیزم در میان برف بر جامیگذاشتند، همچنان که کیش کوش را بر جا گذاشته بودند آری، قانون اینچنین بود.

کیش کوش بالاحتیاط هیزم راروی آتش نهاد و دوباره خویش را به تخیلات و بررسیها یاش سپرد.

- همچنان ویرای همه موجودات را یکسان بود، پشدها. با اولین یعبندان نابود میشدند، سنجباب کوچک برای مردن بگوشایی می خزید خرگوش کوچک بهنگام پیروی، چاق و کندر و میشد و دیگر نمیتوانست از چنگک دشمنانش رهایی یابد. حتی گوزن پرگرگ نیز کنده ذهن، کور و بی آرام میشد و سرانجام بوسیله چند توله سگ از پایی می افتاباد. کیش کوش بیاد آورده چگونه پدرش را دریک زمستان بالای رود کلوندیک ترک کرد، یک زمستان پیش از آنکه مبلغ مذهبی با کتابهای مزخرف و یک کیسه پراز دوابان سرزمین بیاید، اغلب کیش کوش بایاد آوردن آن کیسه زبانش را دردهان چرخانیده بود اما اکنون آب دردهانش جمع نمیشد، مخصوصاً مسکنها دواهای خوبی بودند اما مبلغ مذهبی باعث دردسر بود زیرا او گوشت شکار نمیکرد اما باندازه سه نفر میخورد و شکار چیان غر غر میکردند تا اینکه در انشعاب رود مایوسینه پهلوکرد و آنگاه سگها سنگها را بکناری زدند واستخوانها یاش را خوردند.

کیش کوش یک هیزم دیگر روی آتش گذاشت و افکارش در گذشته های دورتری سرگردان شد، اکنون زمان قحطی بود، زمانی که مردان باشکم های خالی گرد آتش می نشستند و از زمانهای گذشته روایت میکردند، از زمانی که رود دیوکون در طول سه زمستان با عرض زیاد جویان داشت اما آنگاه سه زمستان تمام یخ زده بود او مادرش را در این دوران قحطی از دست داده بود.

در تابستان آن زمان ماهی بدست نیامد و قبله خود را با فکر رسیدن زمستان و گوزنهای قطبی تسکین می داد، و آنگاه زمستان

رسید اما از گوزن‌ها خبری نبود، هرگز چنین چیزی رخ نداده بود، حتی پیرترین مردان نیز چنین پیش‌آمدی را بیاد نداشتند. از گوزن‌ها خبری نشد، هفت سال گذشت، خرگوش‌ها زیاد نشدند و از سگها فقط پوست واستخوان باقی‌مانده بود و کودکان در تاریکی گریه میکردند و میمودند و نیز پیرمردان و پیرزنان در قبیله ازده نفر یکی هم باقی‌نمایند، تابخورشیدکه بهنگام بهار بازمیگشت سلام گوید. چه قطعی سختی بود.

اما اودوران فراوانی را نیز دیده بود، زمانی که گوشت‌ها میگندید و سگها از خوردن زیاد تنبیل و سست شده بودند، زمانی که وحش را آزاد میکردند زیرا زنان بارور بودند و چادرها از دخترها و پسرها پرنده بود.

آنگاه مردان گستاخ شده نزاع‌های قدیمی را از سرگفتند و از انشعاب رو دخانه گذشتند تا پلی‌ها را بکشند و بسوی جنوب رفته‌اند تا در کنار آتش‌های خاموش شده تنانانس بشینند. او بیاد می‌آورد که هنگام کودکی در یک زمان فراوانی کشته شدن یک گوزن را بوسیله گرگها تماشاکرده است، سینگ‌ها نیز کنار او دراز کشیده و تماسا میکرد. سینگ‌ها بعد از شکارچی زیرکی شد و سرانجام از یک قسمت سست بخ بدران رو دیوکون افتاد، آنهایک ماه بعد اورا پیدا کرده، او تاکم خود را از آب بیرون کشیده و سپس بخ زده بود. اما گوزن، او در آن روز با سینگ‌ها بیرون رفته بود تا بازی‌کنند، در کنار نهر رد پای یک گوزن و هم‌چنین ردپای چند گرگ را یافته‌اند.

سینگ‌ها که زودتر می‌توانست ردپاهای را کشف کند گفت – یک گوزن پیر، یک گوزن پیر که دیگر نمی‌تواند بدنبال گله بزود، گرگ‌ها او را از برادرانش جدا کرده‌اند و اکنون ازاوردست‌پردار نیستند، همین طور چشم بود، روش گرگ‌ها این بود، روز و شب مدام بدنبال گوزن می‌رفتند و به پوزه‌اش حمله میکردند و تا آخر کار بدنبالش میرفتند. کیش‌کوش بیاد آورده چگونه در وجود او و سینگ‌ها شوق

خون بیدار شده بود. عاقبت کار میباشتی چیز جالبی باشد. آنها ردپا را دنبال کردند و این ردپا آنقدر مشخص و عریض بود که کیش کوش هم که چشم انی تیز نداشت و ردپای خوبی نبود میتوانست با چشم بسته اورا دنبال کند. آنها به گوزن نزدیک بودند و میتوانستند در هر قدم حادثه غم انگیزی را که هم اکنون بزمین نوشته شده بود بخوانند. اکنون بجایی رسیدند که گوزن یک لحظه ایستاده بود، برف باندازه سه برابر قدیک مرد در چهار جهت لگد کوب شده بود، در وسط اثر همیق سه گوزن و گرد آن اثر کم عمق تر پای گرگها دیده میشد. چندتا از گرگها در حالیکه برادرانشان به گوزن حمله میکردند خفته واستراحت کرده بودند، اثر تن آنها روی برف آنقدر واضح بود که گوشی هم اکنون بوجود آمده است. یکی از گرگها به نگام پیش وحشیانه اش بوسیله قربانی خشمگین لگد کوب شده بود، چند استخوان باقی مانده از مرگ او خبر میداد آنها باز هم ایستادند در اینجا گوزن بانا میدی چنگیده بود، برف نشان میداد که دوبار بزمین افتاده و باز مهاجمین را از پشت خود بزمین افکنده و بلند شده بود. مدتی بود که وظیفه اش با نجام رسیده بود اما باز زندگی را دوست میداشت.

سینگها میگفتند اتفاق میافتد گوزنی که بزمین افتاده دوباره برخیزد، اما در اینجا چنین چیزی پیش آمده بود. اگر آنها این اتفاق را برای ساحر، تعریف میکردند او در آن آثار و معجزه ها میمیدید.

اکنون بجایی رسیده بودند که گوزن کوشش کرده بود از کوه بالا برود و داخل چنگل شود، اما دشمنانش از عقب با وحمله کرده بودند بطوریکه او بزمین افتاده و دو گرگ را زیر تن خود غرد کرده، و در میان برف فشرده بود، روشن بود که هالقت کار نزدیک است زیرا گرگها برادران کشته شده اشان را نغورده بودند، آنها باز پیش رفته، و از دو نقطه که گوزن برای لحظه ای کوتاه ایستاده بود

گذشتند. اکنون ردپا سرخ رنگ و قدم‌های بلندگوزن کوتاه و لرزان شده بود و آنگاه اولین صدای چنگ را شنیدند، این صدای یک شکار کامل نبود بلکه صدای کوتاهی بود که از چنگ نزدیک و فوراً فتن دندان در گوشت سخن می‌گفت.

سینگ‌ها مخالف بادروری برف بر سینه خزید و کیش‌کوش نیز که سال بعد بیباشت رئیس قبیله شود خودرا در کنار او به پیش کشید، آنها با هم خودرا بزیر شاخه‌های یک کاج جوان کشیدند و تماشکردند، آنچه را که میدیدند پایان کار بود.

این تصویر چون تمام تصاویر جوانی بطور روشنی در چشم او نقش بست و چشمان کور او پایان کار را بهمان وضوحی میدید که در آن روزگار دور اتفاق افتاده بود.

کیش‌کوش خیالات خودرا بروزهای بعد از آن زمان کشانید، بنمانی که رهبر مردان و رئیس قبیله شده بود. صرفنظر از مردان سپید پوستی که او در چنگ تن بتن بانیش چاقو کشته بود، کارهای بزرگ او نامش را برای پلی‌ها چون یک لمنت کرده بود.

مدتی دراز در خیال روزهای جوانی خود غرق بود تا اینکه آتش فروکش کرد و بین زدن آغاز شد. این بار او دو قطمه هیزم بروی آتش نهاد و زندگیش را با یقینانه هیزم‌های اندازه گرفت. اگر می‌توانست بزرگ‌ترها به پدر بزرگ میاندیشید و هیزم بیشتری جمع می‌کرد ساعات زندگانی او درازتر می‌شد. این کار ساده‌ای بود آما سیست‌کوم‌توها همیشه بچه بیتفاوت بود و از زمانی که بی‌عن پسر سینگ‌ها با نظر افکند دیگر توجهی به پیر مرد نداشت.

خوب، چه عیبی دارد؟ مگر او در دوره جوانی و بی توجهی خود همینطور رفتار نمیکرد؟ یک لحظه بسکوت کوش فراداد.

شاید دل پسرش برحیم آمده و با سکهای بازگشته بود تا پدر پیرش را همراه قبیله بجایی ببرد که گوزن‌های قطبی بی‌شمار و شکم‌های شان از چربی سنگین است. او گوش فراداد مغز بی‌آرامش یک لحظه ساكت

ماند، هیچ چیز تکان نمیغورد، هیچ چیز تنها او میان سکوت عظیم نفس میکشد. او بسیار تنها بود.  
کوش کن، این چه بود؟

وحشت سردی در تنش جاری شد.

زوشهای بلند و آشنا که کاملاً تزدیک بود سکوت را شکست، آنگاه چشمان تیره او تصویر گوزن را دید، تصویر گوزن پیر که با پهلوی دریده و خونین ویالهای آشته و شاخهای بزرگ روی زمین افتاده و تا آخرین دم جنگید.

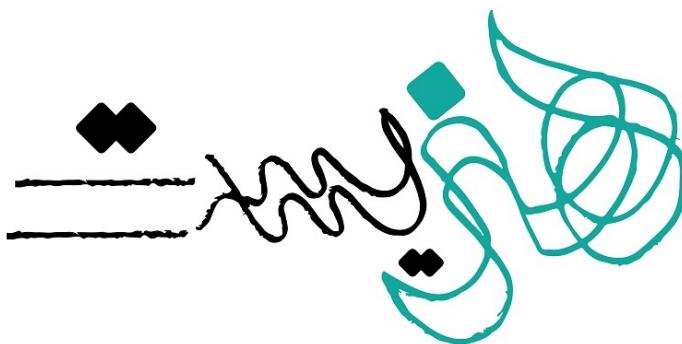
او پیکرهای خاکستری رنگ سریع، چشمان درخشان، زبان و دندانهای پیشین را دید و دید که چگونه آن دایره خونخوار بسته شد تا اینکه گوزن در میان برف سپید لگد شده بصورت یک نقطه سیاه در آمد.

پوزهای سرد بگونه اوخورده و با این تماس روح او بزمان حال بازگشت، دستش داخل آتش شد و یک هیزم مشتعل را بیرون کشید، حیوان یک لحظه بدلیل وحشت ارثی خود از انسان بعقب جست و برای برادرانش زوشهای بلند کشید و آنها با حرص پاسخ دادند تا اینکه دایره‌ای از حیوانات خریص خاکستری رنگ بگرد پیرمرد بسته شد. پیغمد تنگ شدن دایره را احسان میکرد، او هیزم را بطور وحشیانه‌ای چرخاند و نفس‌ها به غرش تبدیل گشت، اما این خونخواران نمیخواستند دور شوند. اکنون یکی از آنها در حالیکه قسمت غقب بدن خود را بزمین میکشید پیش آمد، اکنون دومی، وحالا سومی، اما هیچ یک از آنها عقب نرفت.

پیغمد از خود پرسید چرا بایه بزنگی چسبید؟  
وآنگاه هیزم مشتعل را روی برف‌ها انداخت، هیزم صدائی گرد و خاموش شد، دایره با بی‌آرامی فرشی کرد اما بر جای ماند.  
بازم گیش کوش آخرین جنگ گوزن پیر را دید و سرش را با

خستگی بروی زانو نهاد .  
چه میتوان کرد؟ مگر این قانون زندگی نبود؟

پایان



**WWW.HONARIST.COM**

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

## فرزندان بیخ

... جاک لندن

آن نکته جالب که باید کفت اینست که آمریکائی‌ها برای قصه و تریلر نویسندگان خودشان احتیاج به قیم دارند. و به تجربه ثابت شده است که این قیمویت معقولاً با فرانسوی‌هاست. بزرگترین نویسندگان قرن بیست آمریکا را اول فرانسوی‌ها کشف و تحلیل کرده‌اند و بعد آمریکائی‌ها بادشان افتداده است که چه تحفه‌ای داشتند که خودشان از وجودش بی‌خبر بودند...

... مسئلله این بود که در دنیا نوعی خوش‌بینی به آینده تصوریها وجود داشت. دنیا که در طول قرنها قدم به قدم بسوی آزادی رفت، بود، از چنگ ایکریزی‌سیون رسته و سلطنت‌های خود کامبراسنگون کرده بود، خواب آینده خوشی را برای پسر می‌دید و حتی تصور آینده‌امنمی کرد که چندسال بعد باکشتارهای میلیونی و بعد با بمب هسته‌ای و باتروریسم و سراجام باشی معنی شدن چیزی بنام انسانیت و آزادی فردی روبرو خواهد شد.

حال آنکه جاک لندن در همان آثار دیگر کش که منتقدان تصور می‌کردند فقط برای سرگرم‌ساختن نوشته است ضمن داستانهای تخیلی درباره قرون آینده آنچه را که هم‌اکنون بررس دنیا آمده است و حتی شاید در آینده روی دهد مانند پیشگوئی بصورت‌های گوناگون خوب می‌داد، او برای خودش یک ژولورن دیگر و یکی از پیشواعان داستانهای «علمی-تخیلی» بود با این تفاوت که ژولورن در داستانهایش فقط پیشرفت‌های علمی را همراه با ماجرا مطرح می‌کرده و حال آنکه در داستانهای که جاک لندن درباره قرون آینده نوشته است، همزمان باشد سرمایه‌های غول‌آما، اختراع و کاربرد سلاحهای کشنده‌ای که بشر را به نایودی تهدید می‌کند، (ملاعون سرخ) یا تشکیل بنگاه‌های ترور از آدمیای تحقیلکرده (بنگاه آدم‌کشی) پیش‌بینی شده است. و مسائل دیگری که در آن روزگار جدی‌گرفته نمی‌شد و ناگهان دنیا خود را با آنها رویی و دید...



بهای ۲۵۰ ریال